



آرزوهای بزرگ

اثری از چارلز دیکنز

مترجم: رضا آزاد

ای نام تو بهترین سر آغاز

بجی نام تو نامه کی کنم باز

"تقدیم به همه ی آنان که خود را وقف ترجمه می کنند"

فهرست

۳.....	شخصیت های داستان.....
۵.....	فصل اول: ملاقات با پپ.....
۱۱.....	فصل دوم: دستگیری یک زندانی.....
۱۶.....	فصل سوم: فرصتی برای پپ.....
۲۶.....	فصل چهارم: هدیه ای از یک غریبه.....
۳۴.....	فصل پنجم: حمله به خواهر پپ.....
۴۰.....	فصل ششم: آرزوهای بزرگ.....
۴۶.....	فصل هفتم: رسیدن پپ به لندن.....
۵۰.....	فصل هشتم: ملاقات با آقای ومیک و جگرز.....
۵۴.....	فصل نهم: ملاقات با جو.....
۵۹.....	فصل دهم: گفتگوی پپ و هربرت درباره ی عشق.....
۶۱.....	فصل یازدهم: حضور پپ در مراسم خاکسپاری.....
۶۴.....	فصل دوازدهم: کشف حقیقت توسط پپ.....
۶۸.....	فصل سیزدهم: برنامه ریزی برای آینده ی مگویچ و گوش دادن به گذشته ی او.....
۷۲.....	فصل چهاردهم: ملاقات پپ با استلا و خانم هاویشام.....
۷۵.....	فصل پانزدهم: پناهگاهی برای مگویچ.....
۷۸.....	فصل شانزدهم: خانم هاویشام دلیل رنج پپ را درک می کند.....
۸۱.....	فصل هفدهم: پپ در آستانه ی مرگ.....
۸۴.....	فصل هجدهم: پایان داستان مگویچ.....

شخصیت های داستان

Pip	پیپ
Joe Gargery, the village blacksmith	جو گرگری: آهنگر دهکده
Mrs Joe Gargery, Joe's wife and Pip's sister	خانم جو گرگری: همسر جو و خواهر پیپ
Mr Pumblechook, Joe's uncle	آقای پامبل چاک: عموی جو
Mr Wopsle, the church clerk, later an actor	آقای واپسل: کشیک و سپس بازیگر تاتر
Biddy, Mr Wopsle's young cousin	بایدی: دختر عموی جوان آقای واپسل
Orlick, a blacksmith working for Joe Gargery	اورلیک: کارگر آهنگر
Abel Magwitch, a convict	آبل مگویچ: مجرم (زندانی فراری)
Compeyson, also a convict	کامپیسون: مجرم (زندانی فراری)
Miss Havisham, a rich lady	خانم هاویشام: دوشیزه ی ثروتمند
Estella, adopted by Miss Havisham	استلا: فرزند خوانده ی خانم هاویشام
Matthew Pocket, Miss Havisham's cousin	متیو پاکت: پسر عموی خانم هاویشام
Herbert Pocket, his son	هربرت پاکت: پسر متیو پاکت
Clara, engaged to Herbert	کلارا: نامزد هربرت

Startop, a young gentleman	استارتاپ : جنتلمن جوان
Bently Drummle, a young gentleman	بنتلی درامل : جنتلمن جوان
Mr Jagers, a London lawyer	آقای جگرز : وکیل ساکن لندن
Molly, Mr Jagers' Housekeeper	مولی : خدمتکار آقای جگرز
Mr Wemmick, Mr Jagers' Clerck	آقای ومیک : کارمند آقای جگرز
The aged parent, Wemmick's Father	پدر پیر آقای ومیک
Miss Skiffins, engaged to Wemmick	خانم اسکیفینز : نامزد ومیک

❖ معادل فارسی اسامی Wopsle,Pumblechoock,Biddy,Havisham بر اساس

آواشناسی زبان فارسی انتخاب شده است.

نظرات، انتقادات و پیشنهادات : re_azad@yahoo.com

فصل اول

ملاقات پپ با یک غریبه

نام من فیلیپ است. اما زمانی که بچه بودم تنها پپ میتوانستم بگویم. بنابراین پپ چیز است که همه مرا به این نام صدا میزنند. من همراه خواهرم در دهکده ی کوچکی در اسکس زندگی میکردم. او بیش از بیست سال بزرگتر از من بود و با جوگرگری آهنگر دهکده نیز ازدواج کرده بود. پدر و مادرم را از آنجایی که وقتی بچه بودم فوت شدند به هیچ عنوان به یاد ندارم. اما اغلب اوقات عادت داشتم به گورستانی که حدوداً "در یک مایلی دهکده واقع شده بود بروم و به نام آنها که روی سنگ قبرشان حک شده بود نگاه کنم.

اولین خاطره ی من از بودن در گورستان این است که در بعد از ظهر یکی از روزهای ماه دسامبر که هوا سرد و ابری بود وقتی روی سنگ قبری نشسته بودم و داشتم به مرداب های تاریک، مسطح و دست نخورده ای که با خط سیاه رودخانه ی تیمز تقسیم شده بود مینگریستم و به صدای خروشان دریا نیز گوش میدادم مردی از میان قبرها ظاهر شد، یغی مرا گرفت و با صدای وحشتناکی فریاد زد: چیزی نگو، ساکت باش. اگر جیغ و داد کنی گلویت را خواهم برید. او مرد درشت هیكلی بود. لباس های خاکستری به تن داشت و به پایش غل و زنجیر وصل شده بود. لباس هایش خیس و پاره بود. خسته، گرسنه و بسیار خشمگین به نظر می رسید. در تمام عمرم هرگز چنین وحشت زده نشده بودم.

با ترس به او التماس کردم: اووه قربان، گلوی مرا نبرید. او در حالی که هنوز مرا گرفته بود گفت: زود نامت را بگو و محل زندگیت را نشانم ده پسر جان. گفتم: نام من پپ است و در دهکده ای که آنجاست زندگی میکنم. او مرا بلند و سر و ته کرد. چیزی جز یک قرص نان کهنه از جیب نیفتاد. مانند یک سگ آن را دو لقمه ی چپ کرد و مرا سر جایم گذاشت.

پرسید: پدر و مادرت کجا هستند؟

در حالی که به سنگ قبرها اشاره میکردم گفتم: آنجا قربان.

فریاد زد: چه گفتی؟

زمانی که متوجه شد منظورم کجاست نزدیک بود فرار کند.

گفت: آهان، فهمیدم. آنها مرده اند. خوب بگو بینم با چه کسی زندگی می کنی؟ البته اگر بگذارم

زنده بمانی که هنوز در موردش تصمیم نگرفته ام.

گفتم: همراه خواهرم همسر جوگرگی آهنگر دهکده.

گفت: آهنگر؟

سپس به پایش نگاه کرد. مرا دو دستی گرفت و با عصبانیت به چشم هایم خیره شد.

گفت: تو برایم سوهانی خواهی آورد. می دانی آن چیست؟ همچنین مقداری غذا هم همراهت

خواهی داشت. اگر از انجام این کار چشم پوشی کنی یا در این باره به کسی چیزی بگویی قلبت را

از سینه ات بیرون خواهم کشید.

گفتم: انجامش خواهم داد قربان. قول میدهم.

به شدت ترسیده بودم و چهار ستون بدنم می لرزید.

مرد در حالی که لبخند ناخوشایندی بر لبانش بود به صحبتش ادامه داد و گفت: من با مرد جوانی

دوست هستم که با هم سفر می کنیم. او قلب پسران را برشته کرده و می خورد. هر جا که باشی تو را

پیدا و قلبت را به چنگ خواهد آورد. بنابراین اگر میخواهی زنده بمانی، فردا صبح زود آن سوهان و

مقداری غذا همراه خودت به کلبه ی چوبی ای که آنجاست بیاور. تنها راه حل همین است. یادت

باشد قول داده ای.

دیدم برگشت و به سختی در حالی که زنجیر در پایش اینور و آنور میشد به سمت مرداب ها

حرکت کرد. سپس من تا جایی که میتوانستم با سرعت به سمت خانه دویدم.

خواهرم همسر جوگرگی به اینکه مرا با دست بزرگ کرده بود بسیار میباید. کسی به من توضیح

نداده بود که منظور از با دست بزرگ کردن چیست و چون خواهرم دست سنگین و محکمی داشت

و از آن آزادانه برای کتک زدن من و شوهرش استفاده میکرد گمان میکردم جو و من هر دویمان با

دست بزرگ شده ایم.

خواهرم زن زیبایی نبود. دیلاق بودو لاغر مردنی و چشم و موهای مشکی داشت با صورتی بسیار قرمز. او کاملاً احساس میکرد که من و جو مایه‌ی دردسره‌های زیادی برای او هستیم و همیشه از این بابت شاکمی بود.

از سوی دیگر جو مردی نجیب، مهربان، با موهای روشن و چشم‌های آبی کم‌رنگ بود. او بدون هیچ شکایتی بدخلقی‌های خواهرم را می‌پذیرفت. من و جو از آنجایی که همیشه مورد مذمت و بدخلقی‌های خواهرم واقع میشدیم دوستان خوبی برای هم بودیم و جو هر زمان که میتوانست از من در برابر خشم او محافظت میکرد. بنابراین زمانی که نفس نفس زنان وارد خانه شدم به من یک تذکر دوستانه داد.

گفت: هی پپ! خواهرت بیرون دنبالت میگردد و همراهش هم یک عصا دارد. اغلب اوقات از آن برای کتک زدن من استفاده می‌کند که حالا حسابی صاف و نرم شده است. چند لحظه بعد خواهرم شتابان وارد شد.

جیغ زد گفت: کدوم گوری بودی بچه میمون؟

من برای اینکه از چنگ عصایش فرار کنم پشت جو پریدم و قایم شدم.

زیر لب گفتم: در گورستان بودم و سپس شروع کردم به گریه کردن.

گفت: گورستان! اگر من تو را بزرگ نکرده بودم اکنون در گورستان کنار پدر و مادرمان خوابیده بودی. روزی تو مرا راهی گورستان خواهی کرد. حالا بگذارید شامتان را آماده کنم.

در ادامه‌ی شب به چیزی جز غریبه‌ای که در مرداب‌ها دیده بودم فکر نمی‌کردم. گاهی اوقات زمانی که باد در اطراف خانه می‌وزید احساس میکردم صدایش را از بیرون می‌شنوم و با ترس به مرد جوانی که قلب پسران را می‌خورد فکر میکردم. چند لحظه قبل از خواب از سمت مرداب‌ها صدای شلیک اسلحه شنیدم.

از جو پرسیدم: صدای اسلحه بود؟

گفت: اه، باز هم زندانی دیگری فرار کرده. شب گذشته هم یکی دیگر فرار کرده بود. آنها همیشه وقتی کسی از زندان می‌گریزد شلیک می‌کنند.

پرسیدم: چه کسانی شلیک می‌کنند؟

جو به نشانه‌ی هشدار سرش را سمت تکان داد.
خواهرم با عصبانیت گفت: زیادی سوال میکنی.
در کشتی‌هایی که داخل آنها زندان ساخته شده است مردانی حضور دارند که وظیفه‌شان شلیک اسلحست.

پرسیدم: کنجکاوم بدانم چه کسانی داخل این کشتی‌ها زندانی شده‌اند و چرا؟
هیچ‌امیدی به شنیدن جواب نداشتم. بیش از حد از خانم جو سوال پرسیده بودم.
گفت: گوش کن پسر. من تو را با دست بزرگ نکرده‌ام که مردم را تا سر حد مرگ آزار دهی. در رودخانه کشتی‌هایی روی آبند که به عنوان زندان استفاده میشوند. افرادی که قتل و غارت می‌کنند در این کشتی‌ها زندانی می‌گردند. آنها گاهی اوقات برای سال‌ها آنجا نگه‌داری میشوند. آنها همیشه زندگی بزهکارانه‌ی خود را با سوال پیچ کردن شروع می‌کنند. حالا برو بخواب.

آن شب به هیچ‌عنوان خوابم نمی‌برد. از مرد جوانی که خواهان قلبم بود، از خواهرم که زود می‌فهمید غذایش را کس رفته‌ام و از آن مردی که به پایش زنجیر آهنی بود وحشت داشتم. به محض اینکه هوا کمی روشن شد از جایم برخاستم و بی‌سر و صدا به سمت آشپزخانه رفتم. با این امید که غذای زیادی برای کریسمس خواهیم داشت و کسی متوجه گم شدن غذا نخواهد شد مقداری نان، پنیر و یک پای گوشت بزرگ کش رفتم. جرات نکردم همه‌ی بطری برندی (نوعی مشروب) را بردارم. بنابراین مقداریش را درون یک بطری کوچکتر ریختم تا با خود ببرم. سپس بطری برندی را با چیزی از یک بطری قهوه‌ای رنگ بزرگ که فکر میکردم آب باشد پر کردم. یک تکه سوهان از جعبه ابزارهای جو برداشتم و به سمت مرداب‌های تاریک بیرون دویدم. هوا مه‌غلیظ بود، چیزی نمیتوانستم ببینم. اگر چه مسیرم تا کلبه را به خوبی میشناختم اما این بار تقریباً "گم شده بودم. زمانی که مردی را نیمه خواب روی زمین دیدم متوجه شدم که در نزدیکی کلبه هستم. نزدیکش شدم و با دستم به شانه‌اش زدم. از جایش پرید. فهمیدم آن مردی که دنبالش بودم نیست. او هم مثل آن مرد لباس خاکستری به تن داشت و در پایش زنجیر بود. گمان کردم او همان مرد جوان است. در این لحظه دردی در قلبم تیر کشید. زمانی که به کلبه رسیدم بالاخره مردی را که دنبالش بودم یافتم.

بسیار سرمازده و گرسنه به نظر می رسید که همین مسئله دلم را به حالش سوزاند. در حالی که به شدت دستش می لرزید مشروب را سرکشید و مانند یک حیوان زخمی غذا را خورد. در تمام این مدت به اطرافش نگاه میکرد تا اگر خطری تهدیدش کند متوجه شود.

پرسید: مطمئنی به کسی چیزی نگفته ای یا کسی همراهت نیست؟

گفتم: نه قربان. خوشحالم که از غذا خوشتان آمده.

گفت: ممنون پسر. تو با یک مرد گداگشنه و بدبخت خوب بوده ای.

گفتم: از اینکه چیزی برای او باقی نگذاشته اید میترسم.

دوستم لحظه ای دست از غذا خوردن کشید و پرسید: او؟ منظورت کیست؟

گفتم: منظورم همان مرد جوانیست که همراهت سفر می کند.

با لبخند گفت: هان اون. او هیچ غذایی نمیخواهد.

گفتم: تقریباً گرسنه به نظر می رسید.

با تعجب به من خیره شد و گفت: به نظر می رسید؟ کی؟

گفتم: همین حالا، آنجا بود. نیمه خواب. گمان میکردم شما باشی. مانند شما لباس پوشیده بود. او هم مانند شما دلیل مشابهی برای قرض کردن یک تکه سوهان داشت.

نگران بودم نتوانم مودبانه تر از این بگویم.

گفت: شب گذشته صدای شلیک اسلحه شنیدم. می دانی پسر جان، زمانی که شب را به تنهایی در مرداب سر میکنی خیال همه چیز به سرت میزند. صدای کسانی که فریاد میزنند، صدای شلیک اسلحه و صدای پای سربازها. نشانم ده آن مرد کجا رفت. من او را خواهم یافت و کارش را خواهم ساخت. یک سیلی نثارش خواهم کرد. ابتدا سوهان را به من ده.

اکنون که باز خشمگین شده بود احساس وحشت کردم.

گفتم: متأسفم. اکنون باید رهسپار خانه شوم.

به نظر نمی رسید چیزی شنیده باشد. بنابراین زمانی که روی پایش خم شده بود و مانند یک دیوانه داشت با سوهان جان زنجیر را می گرفت فرار کردم.

در میانه ی راه خانه وسط مه ایستادم و به صداهای اطراف گوش دادم. هنوز میتوانستم صدای سوهان را بشنوم.

فصل دوم

دستگیری یک زندانی

تمام صبح آن روز از اینکه خواهرم به دزدی من پی ببرد وحشت داشتم اما خوشبختانه سرش مشغول تمیز کردن خانه و کباب کردن جوجه ها برای ناهار کریسمس بود. او متوجه بیرون رفتن من و گم شدن غذا نشده بود. ساعت یک و نیم دو تن از میهمان هایمان از راه رسیدند. آقای واپسل و پامبل چاک.

آقای واپسل که کشیک بود بینی بزرگی داشت و پیشانیش درخشان و کچل بود.

آقای پامبل چاک صاحب فروشگاهی در نزدیکی شهر بود. چاق بود و میان سال و دهانی چون دهان ماهی و چشم هایی خیره داشت. او عموی تنی جو بود اما خواهرم او را عمو صدا میزد. روز کریسمس هر سال به سلامتی خواهرم دو شیشه مشروب همراهش می آورد.

خواهرم همیشه در جواب محبتش میگفت: اووه عمو پامبل چاک محبت کردی.

آقای پامبل چاک هم هر بار این گونه جوابش را میداد: لیاقتت بیشتر از این است.

حتی اگر از خواهرم دزدی نکرده بودم نشستن با این میهمانان دور یک میز معذبم میکرد. نه تنها آرنج پامبل چاک در چشمم بود بلکه اجازه ی صحبت هم نداشتم. آنها بدترین قسمت گوشت را به من می دادند. حتی اگر جوجه زنده بود بابت قسمت هایی از بدنش که به من داده بودند احساس شرم میکرد. بدتر از آن این بود که بزرگسالان هرگز مرا به حال خود نمی گذاشتند.

آقای واپسل با همان صدای کلفتی که معمولا در کلیسا استفاده میکرد گفت: قبل از خوردن غذا اجازه دهید از پروردگارانمان به خاطر غذایی که برایمان مهیا کرده سپاس گذاری کنیم.

خواهرم درگوشی به من گفت: شنیدی؟ شاکر باش.

آقای پامبل چاک قاطعانه گفت: پسر جان به خصوص شکر گزار کسی باش که تو را با دست (دست تنها) بزرگ کرده است.

آقای واپسل کنجکاوانه با ناراحتی پرسید: چرا جوانان هرگز شکر گزار نیستند؟

آقای پامبل چاک در جوابش گفت: آنها ذاتاً "شخصیت بدی دارند".

سپس هر سه یشان به نحو ناخوشایندی به من نگاه کردند.

زمانی که میهمان به خانه می آمد موقعیت جو حتی ضعیفتر از معمول میشد. اما اگر میتوانست

همیشه سعی میکرد کمک حال من باشد. گاهی "برای آرام کردنم آبگوشت اضافی به ظرفم

می ریخت. اکنون همین کار را انجام داد.

آقای پامبل چاک گفت: فکرش را بکن پسر جان. اگر خواهرت تو را بزرگ نکرده بود.

خواهرم با عصبانیت گفت: گوش می دهی؟

پامبل چاک ادامه داد: همانطور که گفتم اگر خواهرت زندگیش را وقف مراقبت از تو نکرده بود

اکنون کجا بودی؟

جو آبگوشت بیشتری به ظرفم ریخت.

آقای واپسل دلسوزانه به خواهرم گفت: او مایه دردسر شماست خانم.

خواهرم فریاد زد: دردسر؟ دردسر؟

سپس در حالی که خواهرم شروع کرد به فهرست کردن همه ی بیماری ها، تصادفات و جرم های

من، همه به جز جو با انزجار به من نگاه می کردند. جو آبگوشت بیشتری به ظرفم اضافه کرد طوری

که گوشت درون آن شناور شد. میخواستم بینی آقای واپسل را از جایش بکنم. سر انجام خواهرم

خانم جو ساکت شد تا نفسی تازه کند.

به آقای پامبل چاک گفت: عمو جان بیایید کمی مشروب میل کنیم. از قبل یک بطری باز کرده ام.

بالاخره اتفاق افتاد. اکنون خواهرم به اینکه من مقداری مشروب کش رفته ام و به جایش آب

ریخته ام پی خواهد برد. آقای پامبل چاک گیلانش را تا چراغ بالا برد، لبخندی زد و آن را سر

کشید. فقط چند لحظه بعد زمانی که از جایش پرید و شروع کرد به انجام حرکات عجیب و غریبی

در اتاق، همه ی ما در کمال شگفتی به او خیره شدیم.

با خودم گفتم: دیوانه شده است؟ کنجکاو بودم بدانم که آیا او را به کشتن خواهم داد و اگر این

چنین باشد چگونه؟ در نهایت نفس نفس زنان خودش را روی صندلی انداخت و فریاد زد: دارو!

در این لحظه فهمیدم جریان از چه قرار است. به جای پر کردن بطری مشروب با آب، قویترین و بد

مزه ترین داروی خواهرم را به اشتباه درون آن ریخته بودم. چیزی که داخل بطری بزرگ قهوه ای رنگ وجود داشت داروی خواهرم بود.

خواهرم پرسید: اما چگونه داروی من توانسته داخل بطری مشروب برود؟
خوشبختانه خواهرم جهت یافتن پاسخ وقت نداشت چون آقای پامبل چاک برای از بین بردن مزه ی دارو از او یک نوشیدنی داغ الکلی خواست.
زمانی که مرد چاق آرامتر شد خواهرم گفت: حالا وقتش است. همگی باید هدیه ای را که عمو برایمان آورده امتحان کنیم. یک پای گوشت بسیار خوشمزه.
آقای پامبل چاک که اکنون بسیار آرامتر به نظر می رسید گفت: حق با شماست خانم جو. پای را بیاورید.

جو دوستانه به من گفت: پپ تو هم باید مقداری بخوری.
می دانستم چه اتفاقی در پیش است. بیشتر از این نمی توانستم آنجا بنشینم. از میز پائین پریدم و سریعاً اتاق را ترک کردم.
خواهرم در حالی که فریاد می زد پای را دزدیده اند (پای گم شده است) از آشپزخانه خارج شد اما وقتی سربازها را دید ایستاد.
افسر مسئول گفت: آقایان و خانم ها عذر میخوایم. من به نام پادشاه اینجا هستم و به دنبال آهنگر میگردم.

خواهرم با عصبانیت پرسید: چرا دنبال او هستید؟
افسر مودبانه پاسخ داد: خانم از طرف خود اعلام می دارم که از آشنایی با همسر خوب ایشان بسیار خرسندم. از جانب پادشاه از وی درخواست دارم که این دستبند ها را تعمیر کند.
آقای پامبل چاک کف زنان گفت: بسیار عالی، بسیار عالی.
در حالی که جو چراغ آهنگری را روشن کرد و مشغول کار شد سربازان در آشپزخانه منتظر ماندند.
اکنون احساس بهتری داشتم چون همه پای گوشت گم شده را فراموش کرده بودند.
افسر گفت: عالیست. قبل از تاریکی شب دستگیرشان خواهیم کرد.
آقای واپسل پرسید: مجرمان را؟

افسر گفت: بلی. دو تن از آنها به مرداب ها گریخته اند. آیا اینجا کسی آنها را دیده است؟ همگی گفتند نه (همگی سرشان را به نشانه ی نه تکان دادند). کسی چیزی از من نپرسید.

زمانی که دستبندها آماده شد جو پیشنهاد داد که ما هم باید همراه سربازان برویم و خانم جو از آنجایی که کنجکاو بود بداند چه اتفاقی خواهد افتاد موافقت کرد.

پس جو، آقای واپسل و من هر سه یمان از دهکده تا مرداب ها پشت سربازان به راه افتادیم. زیر لب گفتم: جو، امیدوارم که آن مرد بیچاره را نیابیم.

گفت: من هم امیدوارم پیپ.

هوا سرد بود و از سمت دریا باد شرقی می وزید. کم کم داشت تاریک می شد. ناگهان همگی ایستادیم. از دوردست صدای داد و فریاد شنیدیم

افسر دستور داد: زود باشید از این راه و همگی در آن مسیر شتابان حرکت کردیم. صدای داد و فریاد واضح تر شد.

- قاتل، فراری، کمک.

سرانجام دیدیم دو مرد با یک دیگر در حال کتک کاری هستند. یکی از آنها زندانی ای بود که من کمکش کرده بودم و دیگری مردی بود که وقتی در نزدیکی کلبه دیدمش فرار کرد.

زندانی من فریاد زد: تحویل شما. او را برای شما نگه داشته بودم.

آن یکی مرد گفت: جناب افسر او سعی داشت مرا به قتل برساند.

از صورتش خون می آمد و مشخص بود که حسابی ترسیده.

مرد اولی گفت: او را به قتل برسانم! نه. در این صورت مرگش بسیار ساده خواهد بود. میخواهم

پشت میله های زندان بپوسد. او همانطور که در دادگاهمان دروغ گفت دروغ

می گوید.

چند لحظه بعد زندانی من برای اولین بار متوجه حضورم شد. سرم را به نشانه ی اینکه نمیخواستم

سربازها پیدایش کنند سمتش تکان دادم. به من خیره شد بود. نفهمیدم متوجه منظورم شده است یا

نه.

زندانی ها کنار رودخانه برده شدند. آنجا قایقی منتظر بود تا آنها را به کشتی (کشتی مخصوص نگهداری از زندانیان) ببرد.

زندانی من درست زمانی که نزدیک بود برود گفت: جناب افسر، من پس از فرارم، از خانه ی آهنگر مقداری غذا چون نان، پنیر، مشروب و پای گوشت دزدیدم. آهنگر، متاسفم که پای گوشت را خوردم.

جو با مهربانی پاسخ داد: خوشحالم که چنین کاری انجام داده ای. ما نمی دانیم دلیل مجرم بودن و زندانی شدن شما چیست؟ با این حال خواهان مردن شما از گرسنگی نیستیم.

مرد با پشت دست کثیفش چشمانش را مالید. ما قایقی را که آنها را تا نیمه ی رودخانه می برد تماشا کردیم جایی که کشتی بزرگ مشکی رنگی به وسیله ی زنجیرهای پوسیده اش روی آب نیز ایستاده بود. او داخل کشتی ناپدید شد و من گمان کردم این آخرین باری بود که دیدمش.

فرصتی برای پیپ

همیشه می دانستم به محض اینکه به اندازه ی کافی بزرگ شوم شاگرد جو خواهم شد. بنابراین عادت داشتم که بیشتر اوقات روز به او در آهنگری کمک کنم. با این وجود همچنین در مدرسه ی شبانه ای که توسط یکی از خویشاوندان دور آقای واپسل مدیریت می شد درس می خواندم. او در حین تدریس زمانی که ما بچه ها با یکدیگر دعوا میکردیم عمدتاً "می خوابید. اما بایدی دختر عموی جوان آقای واپسل سعی میکرد که ما را تحت کنترل داشته و خواندن و نوشتن و شمردن یادمان دهد.

آقای واپسل هر سه ماه یکبار از ما امتحان می گرفت. در واقع به هیچ عنوان سوالی نمی پرسید اما با صدای بلند از آثار شکسپیر می خواند، دستانش را به طرز عجیبی حرکت میداد و از صدایش لذت می برد.

یک شب، تقریباً یک سال پس از دستگیری زندانیان فراری، کنار بخاری آشپزخانه نشسته بودم و داشتم نامه ای به جو می نوشتم. نیازی به نوشتن نامه نبود چون او در کنارم نشسته بود. اما می خواستم مهارت نوشتنم را تمرین کنم. پس از یک یا دو ساعت کار سخت موفق به نوشتن نامه شدم.

"جوی عزیزم، امیدوارم حالت خوب باشد. به زودی چیزهایی را که یاد گرفته ام یادت خواهم داد. چقدر جالب است جو.

دوستداریت پیپ"

جو در حالی که چشمان آبی رنگش از فرط تعجب گرد شده بود گفت: پیپ، پسر بزرگ! چقدر چیز یاد گرفته ای. این دو حرف، حروف (ج) و (و) هستند که برای نوشتن جو استفاده می شوند. درست است پیپ؟

کنجکاو بودم بدانم که آیا به جو باید از اول تدریس کنم؟ بنابراین پرسیدم: گرگری را چگونه می نویسی جو؟

گفت: من اصلاً نمی نویسم. اما میدانی شیفته ی خواندن هستم. به من یک کتاب یا روزنامه ی خوب بده با یک بخاری. بیشتر از این نمی خواهم. خوب زمانی که با حروف (ج) و (و) مواجه میشوی خواندن چقدر جالب میشود.

پرسیدم: جو، وقتی جوان بودی هرگز به مدرسه نرفتی؟

- نه پپ. پدرم بیش از حد مشروب می خورد. وقتی مشروب می خورد عادت داشت که مادرم و گاها مرا هم کتک بزند. بنابراین من و مادرم به دفعات از خانه فراری شدیم. مادرم عادت داشت بگوید: جو حالا میتوانی به مدرسه بروی. اما پدرم قلب رعوفی داشت و نمی توانست بدون ما زندگی کند. بنابراین همیشه به سراغمان می آمد پیدایمان می کرد، به خانه می برد و کتکمان میزد. می بینی پپ من هرگز چیزی یاد نگرفته ام.

- جوی بیچاره

- اما یادت باشد پپ. پدرم قلب رعوفی داشت.

با اینکه حرفش متعجبم کرد اما چیزی نگفتم

جو ادامه داد: او اجازه داد که من یک آهنگر شوم. چیزی که شغل خودش هم بود اما هرگز انجامش نمی داد. تا زمان مرگش من مایحتاج خانواده را تامین می کردم. گوش کن پپ. میخوام این بیت را بر سر قبرش بنویسم.

" هر خطایی که از هنگام شروع داشت

ای خواننده، به یاد داشته باش که او قلب رعوفی داشت "

با تعجب پرسیدم: خودت خالق این بیت هستی جو!

با غرور گفت: بلی. در یک آن به ذهنم خطور کرد. اما متأسفانه پول کافی برای خرید سنگ قبر نداشتم. مادر بیچاره ام هم به آن نیاز داشت. مریض بود و اندکی بعد فوت شد. سرانجام به آرامش رسید.

چشمان جواشک آلود شد. ادامه داد: سپس تنها شدم و بعد خواهرت را ملاقات کردم...

در حالی که با جدیت به من نگاه می کرد و چون نمی دانست که موافق حرفش نخواهم بود ادامه داد: خواهرت زن خوبیست.

چیزی بهتر از این برای گفتن به ذهنم نرسید: خوشحالم که این گونه فکر می کنی جو.
جو گفت: من هم از این بابت خوشحالم. خواهرت بسیار مهربان است. تو را دست تنهایی بزرگ کرده. تو بچه ی خیلی کوچکی بودی. بنابراین زمانی که به خواهرت پیشنهاد ازدواج دادم به او گفتم: آن طفل معصوم را بیاور با ما زندگی کند. در کارگاه اتاقی برایش وجود دارد.
دستانم را دورگردن جو حلقه زدم و در آغوشش گریه کردم.
جو گفت: گریه نکن دوست عزیزم! من و تو همیشه بهترین دوستان هم بوده ایم.
در حالی که اشکهایم را پاک می کردم جو ادامه داد: بنابراین ما اینجاییم پیپ. اکنون اگر قصد داری به من چیزی یاد دهی (و من از حالا هشدار میدهم که خیلی کودن هستم.) خانم جو نباید هرگز از این مسئله بویی ببرد و اما چرا؟ چون که همیشه دوست دارد در قدرت باشد. می دانی، دستور دادن را دوست دارد.

پرسیدم: جو چرا هرگز سرکشی نمی کنی؟

گفت: خوب بگذار اینگونه شروع کنم. خواهرت باهوش است و من نه. چیز دیگری که مهم است دوست عزیز این است که وقتی به زندگی سخت مادر بیچاره ام فکر می کنم از درست رفتار نکردن با یک زن وحشت می کنم. بنابراین بهتر است که کمی در برابر خانم جو ضعیف به نظر برسم تا اینکه سرش داد بزنم، اذیتش کنم یا کتکش زنم. پیپ واقعا متأسفم که او تو را هم مورد مذمت و بدگویی قرار می دهد و با عصایش کتکت می زند. آرزو دارم که ای کاش فقط من مورد مذمت های او بودم. اما این گونه نیست پیپ.

چند لحظه بعد صدای اسبی را در جاده شنیدیم. خواهرم و عمو پامبل چاک بود که داشتند از مغازه برمی گشتند. کالسکه یشان رسید و در هجوم هوای سرد وارد آشپزخانه شدند.

خانم جو در حالی که با هیجان شنش را در می آورد گفت: اکنون اگر امشب این پسر شکرگزار نباشد دیگر هرگز نخواهد شد.

پامبل چاک با تایید حرفش گفت: آن زن به این پسر یک شانس بزرگ می دهد.

در حالی که سعی می کردم شاکر به نظر برسم به جو نگاه کردم و با حرکت لب هایم به او گفتم:

آن زن؟!!

جو کاملاً متوجه منظورم نشد.

مودبانه به آنها گفت: داشتید درباره ی یک زن صحبت می کردید.

خواهرم با عصبانیت در جوابش گفت: او یک زن است. مگر اینکه بخواهی خانم هاویشام را مرد صدا کنی و تو حتی چنین کاری نخواهی کرد.

جو پرسید: منظورت همان خانم هاویشام ثروتمند است که تنهایی در خانه ی بزرگی در شهر زندگی می کند.

خواهرم گفت: خانم هاویشام دیگری وجود ندارد که من بشناسم. ایشان پسری می خواهند که به خانه یشان برود و آنجا بازی کند. از عمو پرسیده که آیا کسی را میشناسد و عمو از آنجایی که مثل همیشه به فکر ماست این پسر را پیشنهاد کرده. علاوه بر این، عمو از آنجایی که فهمیده این پسر ممکن است با رفتن به خانه ی خانم هاویشام نیز ثروتمند شود پیشنهاد داده که او را امشب با کالسکه اش به شهر ببرد. پپ امشب در خانه ی عمو خواهد ماند و فردا به خانه ی خانم هاویشام خواهد رفت. نگاهش کن تو رو خدا.

خواهرم یغه ام را گرفت و فریاد زد: به کثافتی که روی این پسر است نگاه کنید.

خانم جو طبق معمول همیشه سر تا پایم را با خشونت شست و مرا در لباس های روز یکشنبه که بهترین لباس هایم بود تحویل آقای پامبل چاک داد.

در کالسکه ای که مرا به شهر می برد کمی گریه کردم. تاکنون هرگز از جو دور نبودم و هیچ ایده ای هم در مورد اینکه در خانه ی خانم هاویشام چه اتفاقی خواهد افتاد نداشتم.

آقای پامبل چاک به نظر می رسید با خواهرم در مورد اینکه من باید شیدا "شکنجه شوم موافق است. حتی زمان خوردن غذا. بنابراین صبح روز بعد هنگام صبحانه برایم یک قرص نان بزرگ همراه با اندکی کره و یک فنجان آب گرم با مقدار بسیار اندکی شیر داد. از طرفی هم اصرار داشت چیزهایی را که در مدرسه یاد گرفته ام بپرسد.

پرسید: "مجموع ۷ و ۱۳ چیست؟" کل زمان صبحانه را به آزمودن من گذراند. ادامه داد: ۹ و ۱۱ چطور؟"

بنابراین زمانی که حول و حوش ساعت ۱۰ به خانه ی خانم هاویشام رسیدیم بسیار خوشحال شدم. خانه یشان بسیار بزرگ بود. از سنگ های کهن ساخته شده بود و بر روی پنجره هایش میله های آهنی نصب بود. زنگ را زدیم و دم در ورودی خانه منتظر ماندیم.

حتی بعدش عمو پامبل چاک گفت: ۱۴ چطور؟

اما من تظاهر کردم که چیزی نشنیدم. سپس دوشیزه ای جوان آمد و در را باز کرد. اجازه داد من داخل شوم. عمو پامبل چاک قبل از اینکه دوشیزه ی جوان او را متوقف کند دنبال من راه افتاده بود.

دوشیزه ی جوان از پامبل چاک پرسید: قصد ملاقات با خانم هاویشام را دارید؟

عمو پامبل چاک که کمی سر درگم شده بود در جوابش گفت: اگر خانم هاویشام افتخار دهند بلی. دوشیزه گفت: اه، اما می دانید چیست؟ ایشان نمی خواهند.

عمو پامبل چاک جرات نکرد که اعتراضی کند. اما قبل از اینکه مجبور به ترک آنجا شود با عصبانیت دم گوشم گفت: پسر جان! اینجا حواست به رفتارت باشد و آن هایی که با دست بزرگت کرده اند را به یاد داشته باش.

گمان کردم که بر خواهد گشت و از در ورودی خانه خواهد پرسید: ۱۶ چطور؟ اما برنگشت.

دوشیزه ی جوان مرا از مسیر باغچه ی نابسامانی داخل خانه برد. اگرچه مرا "پسر" صدا میزد و همسن من بنظر می رسید اما گویا بزرگتر از من بود. زیبا و مثل یک ملکه نیز مغرور بود. ما راهروهای بسیار زیادی را پیمودیم تا اینکه به یک در رسیدیم. دوشیزه مرا آنجا تنها گذاشت و شمعش را هم با خود برد.

در را زدم و اجازه داده شد تا داخل شوم. خود را در یک اتاق بسیار بزرگ دیدم. همه جای اتاق را پرده گرفته بود و نمی گذاشت که نوری از بیرون داخل شود. تنها چند شمع روشن وجود داشت. در وسط اتاق کنار میز دوشیزه ای عجیب و غریب نشسته بود که قبلا او را ندیده بودم. لباس عروسی ای که از مواد قیمتی ساخته شده بود به تن داشت. موهایش سفید بود و روی آن گل های عروسی وصل شده بود. دور دوشیزه را چمدان هایی پر از لباس و جواهر آلات احاطه کرده بود.

او فقط یک جفت کفش سفید پوشیده بود. سپس متوجه شدم که لباس عروسی در طول این سالها زرد رنگ شده و گل های سر دوشیزه نیز پژمرده شده اند. همچنین عروس داخل لباس هم پیر شده بود.

تمام چیزهای داخل اتاق بسیار قدیمی و در حال مرگ بودند. تنها روشنایی داخل اتاق، از چشمان پیر دوشیزه که به من خیره شده بودند منعکس میشد.

دوشیزه که در کنار میز نشسته بود پرسید: تو که هستی؟

- پپ خانم، پسر آقای پامبل چاک. آمده ام تا اینجا بازی کنم.

- نزدیکتر بیا. اجازه ده به تو نگاهی ببینم.

زمانی که روبرویشان ایستادم متوجه شدم که عقربه ی ساعت موچی و ساعت داخل اتاقشان هر دو ۲۰ دقیقه مانده به ۹ ایستاده اند.

خانم هاویشام پرسید: "آیا از زنی که از زمان تولد رنگ آفتاب را هرگز ندیده است نمی ترسی؟ گفتم: متاسفم، اگر بگویم نه دروغ بزرگی گفته ام.

دوشیزه در حالی که دستش را روی سمت چپ سینه اش گذاشت پرسید: "می دانی این چیست؟"

گفتم: بلی خانم. این مرا یاد زندانی فراری ای که با او مواجه شده بودم می اندازد.

اضافه کردم: این قلب شماست خانم.

دوشیزه با فریادی تقریباً "غرور آمیز و لبخندی عجیب گفت: قلب شکسته ی من.

سپس ادامه داد: خسته شده ام. دنبال چیز متفاوتی هستم. بازی کن.

اطاعت کردن از هیچ دستوری نمیتوانست به دشواری اطاعت کردن از دستوری باشد که در آن خانه

و آن اتاق صادر شد. فکر هجوم به دور میزی که تصور می شد کالسکه ی پامبل چاک باشد به حد

کافی ناامیدم کرده بود اما نمیتوانستم خود را وادار به انجام چنین کاری کنم. فقط از روی درماندگی

آنجا ایستادم.

گفتم: "متاسفم خانم. خواهرم در صورتی که شما از دستم شکایت کنید بسیار عصبانی خواهد شد. با

این حال اکنون نمیتوانم بازی کنم. همه چیز برایم بسیار عجیب و غریب، تازه و غم انگیز است."

حرفم را قطع کردم. ترسیدم بیشتر از این بگویم.

خانم هاویشام نگاهی به لباس و سپس به صورتش در آینه ای که روی میز بود انداخت .
زیر لب گفت : بسیار عجیب برای او ، بسیار آشنا برای من . بسیار تازه برای او ، بسیار کهنه برای من و
بسیار غم انگیز برای هر دویمان . استلا را صدا کن .
سرانجام زمانی که استلا با شمعش از راهروی تاریک وارد اتاق شد خانم هاویشام یک تکه جواهر
را از روی میزش برداشت و آن را روی موهای استلا گذاشت .

- خیلی زیبا شدی عزیزم . این روزی مال تو خواهد شد . اکنون میخواهم ورق بازی تو با این
پسر را ببینم .

- با این پسر ! اما او فقط یک پسر معمولیست .

حس کردم خانم هاویشام در گوش استلا گفت : خوب ممکن است موجب رنجش خاطرش شوی .
او چون جسدی که آماده ی کفن و دفن بود نشسته و داشت ورق بازی ما را زیر نور شمع تماشا
میکرد . تا حدی کنجکاو بودم بدانم که آیا ترس او از نور آفتاب به خاطر این است که او را تبدیل به
غبار خواهد کرد یا نه ؟

قبل از پایان بازی استلا با انزجار فریاد زد : این پسر چه دست های زمخت و پوتین های کلفتی دارد .
ناگهان متوجه شدم که حق با اوست .

خانم هاویشام در گوشم گفت : درمورد استلا چه فکر میکنی ؟
در جوابش در گوشی گفتم : به نظرم او بسیار مغرور است .

- دیگر ؟

- خیلی زیباروست .

- دیگر ؟

- به نظرم بسیار گستاخ هم میباشد . دوست دارم به خانه بازگردم و او را علی رغم اینکه بسیار
زیباست دیگر هرگز نبینم . نمی دانم . دوست دارم اکنون به خانه بازگردم .

خانم هاویشام با لبخند گفت : تو میتوانی به خانه بروی . در شش روز آینده دوباره بیا . استلا مقداری
به او غذا ده . برو پیپ .

بنابراین خود را داخل باغچه ی پر شاخ و برگ در نور روز دیدم. استلا مقداری نان و شیر برایم روی زمین گذاشت. انگار که داشت به سگ غذا میداد. این طرز رفتار استلا مرا بسیار رنجاند و چشمانم را اشک آلود کرد. به محض اینکه متوجه شد ریش خندی زد و مرا از در ورودی خانه بیرون انداخت.

در حالی که داشتم مسیر چهار مایلی خانه تا آهنگری را با پای پیاده می پیمودم به تمامی چیزهایی که در آنجا دیده بودم فکر میکردم. همانطور که محزونانه به دست و پاهایم نگاه میکردم به یادم آمد که من چیزی جز یک بچه کارگر معمولی نیستم و آرزو کردم که ای کاش متفاوت بودم. خواهرم کنجکاو بود تا تمامی جزئیات ملاقات من از خانه ی خانم هاویشام را بداند و دائم سوال پشت سوال از من میپرسید. به دلیلی احساس کردم که نمیتوانم یا نمیخواهم درباره خانم هاویشام و خانه ی عجیب و غریبش توضیحی دهم. میدانستم خواهرم چیزی نخواهد فهمید. بدتر از آن این بود که پامبل چاک پیر خرفت برای عصرانه از راه رسید تا سوالات بیشتری بپرسد.

تنها نگاه کردن به آن چشمان خیره ی ماهی مانند و آن دهان باز مرا وادار به سکوت میکرد. پامبل چاک به خانم جوگفت: مرا با این پسر تنها بگذار خانم. کمک خواهم کرد تا تمرکز کند. حالا پسر جان مجموع ۴۳ و ۷۲ چیست؟

گفتم: نمیدانم. اهمیتی هم نمیدهم.

جهت مزاح گفت: برای مثال ۸۵ است؟

اگر چه میدانستم ۸۵ نیست در جواب گفتم: بلی ۸۵. خواهرم ضربه ی محکمی به سرم زد.

پامبل چاک ادامه داد: خانم هاویشام را توصیف کن.

دروغکی گفتم: قد بلند و سبزه بود.

خواهرم با بی تابی گفت: راست میگوید عمو جان؟

آقای پامبل چاک در جوابش گفت: اووه بله. بنابراین بلافاصله متوجه شدم که او هرگز خانم هاویشام را ندیده است.

پامبل چاک سپس به خواهرم آرام گفت: بدین شکل از این پسر حرف میکشند.

خانم جوگفت: عمو جان، چگونه او را وادار به اطاعت از خود کرده ای؟!

پامبل چاک پرسید: خوب پسر، اکنون بگو زمانی که آنجا رسیدی خانم هاویشام مشغول چه کاری بود؟

در جواب گفتم: او داخل یک کالسکه ی مشکی رنگ نشسته بود. آقای پامبل چاک و خانم جو هر دو به یکدیگر خیره شدند. تکرار کردند: داخل یک کالسکه ی مشکی رنگ؟! با اعتماد به نفس بیشتر گفتم: بلی و خانم استلا که به گمانم خواهر زاده ی ایشان بود از طریق پنجره های کالسکه کیک و مشروب در بشقاب های طلایی رنگ به ایشان میدادند. آقای پامبل چاک پرسید: آیا فرد دیگری هم آنجا حضور داشت؟ گفتم: چهار سگ گنده آنجا بود. آنها گوشتی را که از سبدی نقره ای رنگ بیرون زده بود میخوردند.

پامبل چاک گفت: جای این کالسکه کجا بود پسر جان؟ گفتم: داخل اتاق، اما خبری از اسب نبود. خانم جو پرسید: عمو جان! مگر ممکن است؟ پامبل چاک گفت: او زن عجیب و غریبیست خانم. کاملاً" ممکن است. چه نوع بازی ای انجام دادید پسر جان؟

در جوابش گفتم: با پرچم ها بازی میکردیم. عجب دروغ هایی داشتم میگفتم. ادامه دادم: استلا یک پرچم آبی رنگ را تکان میداد من یک پرچم قرمز رنگ و خانم هاویشام از پنجره ی کالسکه پرچمی را که روی آن تعدادی ستاره های طلایی رنگ وجود داشت تکان میداد.

خوشبختانه آنها دیگر سوالات بیشتری از من نپرسیدند. تا زمان بازگشت جو از آهنگری به خانه آنها هنوز داشتند در مورد چیزهای خارق العاده ای که من دیده بودم بحث میکردند. زمانی که متوجه شدم چشمان آبی رنگ جو از فرط تعجب نیز گرد شده اند بابت دروغ هایی که گفته بودم بسیار شرمسار گشتم و آن شب به محض اینکه برای لحظه ای جو را تنها یافتم پیشش رفتم و به دروغ هایی که در مورد ملاقاتم با خانم هاویشام گفته بودم اعتراف کردم.

جو در حالی که شوکه شده بود گفت: هیچ کدامشان حقیقت نداشت پپ؟! خبری از کالسکه ی مشکی رنگ نبود؟! اما حداقل سه تا سگ حضور داشتند. مگه نه پپ؟ نه؟! حتی یک سگ؟! گفتم: نه جو. متاسفم.

جو در حالی که چهره ی مهربانش بسیار پریشان به نظر می رسید گفت: پپ، دوست عزیزم! اگر دروغ بگویی فکر میکنی زمانی که فوت شدی کجا خواهی رفت؟

گفتم: میدانم جو. وحشتناک است. نمیدانم چه اتفاقی افتاد؟ ای کاش چنین پوتین های کلفت و دستانی زمخت نداشتم. خیلی بدبختم جو. آن دوشیزه ی جوانی که در خانه ی خانم هاویشام بود به من گفت: عوام. و من میدانم که جزو عوام هستم. این مسئله منجر شد که دروغ بگویم. جو در حالی که با خونسردی داشت پپ خود را روشن میکرد گفت: یک چیز را به یاد داشته باش پپ. دروغ گفتن همیشه اشتباه است. تو نمیتوانی با دروغ گفتن از عوام بودن فرار کنی. راهکارش این نیست. تو تمام مدت در حال یادگیری هستی پپ. به نامه ای که شب گذشته برایم نوشتی نگاه کن. حتی پادشاه هم مجبور بود از اول (ابتدا) شروع به یادگیری کند. مگه نه پپ؟ آن برای من یاد آور هر کدام از پرچم های موجود در خانه ی خانم هاویشام می باشد. نه؟ آن یک ترحم است. ببین پپ، کسی که با تو در حال صحبت می باشد دوست وفادار توست. نصیحتم را آویزه ی گوشت کن. دروغ بس است. خوب زندگی کن و با شادی بمیر.

در حالی که حرف های صادقانه ی جو باعث دلگرمیم شده بود رفتم تا بخوابم. اما نمی توانستم خود را از این فکر باز دارم اینکه از نظر استلا پوتین های جو کلفت و دست هایش زمخت میباشد و همچنین اینکه کل خانواده ی ما نیز عوام محسوب میشود. آن روز را هرگز فراموش نمیکنم.

هدیه ای از یک غریبه

شدیدا" مشتاق بودم که استلا مرا بپذیرد. متوجه شدم که تنها با حضور در مدرسه ی شبانه ی خانم واپسل نمیتوانم به خوبی آموزش ببینم. بنابراین از بایدی دختر عموی آقای واپسل خواستم تا هر چیزی را که در موردش آگاهی دارد به من یاد دهد. او تا جایی که میتوانست به من کمک کرد. با این حال میدانستم که زمان زیادی طول خواهد کشید تا بتوانم به سطح استلا برسم.

یک شب دنبال جو رفتم تا او را از بار دهکده به خانه بیاورم. خواهرم گاهی اوقات به جو اجازه میداد که برای کشیدن پیپ و نوشیدن کمی آبجو به بار برود. آقای واپسل و جو همراه یک غریبه نشسته بودند که هرگز آشنایی قبلی با او نداشتم. یکی از چشمانش نیمه باز بود و کلاه بزرگی داشت که بیشتر سرش را پوشانده بود. زمانی که من رسیدم ناگهان کنجکاو شد و به طرز کاملاً عجیبی ران پایش را مالید. او چند لحظه پیش برای خودشان رم (نوعی نوشیدنی الکلی) سفارش داده بود.

گفت: آقایان، اینجا تنها دهکده ی این دور اطراف است؟! جو گفت: بلی. فقط چند مرداب پایین رودخانه وجود دارد.

غریبه پرسید: آیا مردم هرگز شبشان را در کنار مرداب ها سپری می کنند؟ جو گفت: نه. به جز زندانیان فراری که پیدا کردنشان مشکل است. یک بار من، آقای واپسل و پیپ جوان که اینجا نشسته برای یافتن یکی از آنها به مرداب ها رفتیم. مگه نه پیپ؟

گفتم: بلی جو. غریبه با چشم سالمش نگاهی به من کرد.

پرسید: نام ایشان چیست؟ پیپ؟ پسر شماست؟

آقای واپسل در جوابش با صدای رسمی ای که از آن در کلیسا استفاده می کند این گونه توضیح داد: این پسر برادر زن آهنگر است.

زمانی که نوشیدنی ها رسیدند غریبه کاری انجام داد که نمی خواست کسی جز من متوجه آن شود. او نوشیدنی داغش را با آب مخلوط کرد اما به جای اینکه آن را با قاشق بهم بزند از یک تکه سوهان استفاده کرد و بعد از تمام شدن کارش آن را داخل جیب پشتی شلوارش گذاشت.

به محض اینکه سوهان را دیدم متوجه شدم این همان سوهانیست که از جو دزدیده بودم و میدانستم که این مرد زندانی مرا میشناسد. با ترس و وحشت به او خیره شدم.

مرد دوستانه به گفت و گویش ادامه داد تا اینکه جو از جایش بلند شد و دست مرا گرفت تا بار را ترک کنیم.

غریبه گفت: یک لحظه صبر کن. قصد دارم به این پسر چیزی دهم. از جیبش سکه ای را که درون یک کاغذ قدیمی پیچیده بود بیرون آورد و آن را به من داد. با یک نگاه معناداری گفت: این مال توست. در حالی که هنوز به چشمانش خیره بودم گفتم: ممنون قربان.

من و جو با پای پیاده راهی خانه شدیم. در تمام طول مسیر جو دهانش را باز نگه داشته بود تا بوی رم از دهانش برود و خواهرم از بوی نفس جو متوجه اینکه او رم خورده است نشود. اما زمانی که به خانه رسیدیم مردی را دیدم که آن سکه و اسکناس دو پوندی را به من داده بود. خواهرم فکر کرد که باید اشتباهی رخ داده باشد و اسکناس ها را نگه داشت. مبادا مرد برای پس گرفتنشان بازگردد. اما میدانستم که این اسکناس ها و سکه از طرف زندانی من است و احساس کردم که داشتن دوستان زندانی مرا بیش از پیش جزو عوام خواهد کرد.

بار دیگری که نزد خانم هاویشام رفتم در اتاق متفاوتی از قبل منتظرشان ماندم. چندین دوشیزه و آقا که خویشاوند ایشان بودند آنجا حضور داشتند. آن ها همگی رویشان را برگرداندند و تا زمانی که استلا مرا به عنوان اولین نفر به داخل صدا کرد با دیده ی نفرت به من می نگریستند. در حالی که استلا مرا از راهروهای تاریک به سمت اتاق خانم هاویشام میبرد ناگهان ایستاد و صورتش را نزدیک صورتم آورد.

- به من نگاه کن پسر! من زیبا نیستم؟!

- نه، به نظرم بسیار زیبارویی.

- نسبت به تو گستاخی و بی ادبی میکنم؟!

- نه به اندازه ی بار قبل.

تا میتوانست سیلی محکمی به صورتم زد.

- اکنون در مورد چه فکر میکنی ای پسر بی ادب کوچولو؟

- نمی گویم

- چرا بازگریه نمی کنی احمق؟

- چون که هرگز به خاطر تو دوباره گریه نخواهم کرد.

وعده ای که داده بودم دروغی بیش نبود چون در آن لحظه در درونم داشتم گریه می کردم و فقط میدانستم که بعدها چقدر به خاطرش گریه خواهم کرد.

در راه پله ی طبقه ی بالا مردی را دیدم که در تاریکی پایین می آمد. او مرد بزرگ و درشت هیکلی بود. با پوستی بسیار تیره، چشمانی تیز و کله ای بزرگ که موهای فرق سرش تقریباً ریخته بود. دستانش به شدت بوی صابون معطر میداد. نمیدانستم که او بعدها در زندگی من چقدر فرد مهمی خواهد شد.

در حالی که داشت به من نگاه میکرد از استلا پرسید: این کیست؟

استلا در جوابش گفت: یک بچه دهاتی. خانم هاویشام دنبالش فرستاده.

مرد به من گفت: خوب تا جایی که میدانم اکثر پسرها بد (شرور) میباشند. مودب باش.

در حالی که با احم به من نگاه میکرد گوشه ی انگشت بزرگش را گاز گرفت و سپس به طبقه ی پایین رفت.

این بار خانم هاویشام در اتاق دیگری بود که قبلاً " آنجا را ندیده بودم. روی تمام اسباب اثاثیه را گردو خاک پوشانده بود. زیر نور شمع توانستم میز بزرگی را که در وسط آن یک سینی زرد رنگ با صدها حشره را که داشتند از آن تغذیه میکردند بینم.

خانم هاویشام در حالی که به میز اشاره میکرد گفت: این جایست که مرا زمان مرگم آنجا می گذارند. روی میز دراز خواهم کشید و بستگانم میتوانند بیایند و به من نگاه کنند.

او دست لاغرش (استخوانیش) را روی شانه ام گذاشت اما نمیخواست مرا لمس کند. می ترسیدم آنجا بمیرد. سپس در حالی که به آن سینی زرد رنگ اشاره میکرد افزود: آن کیک تولدم است.

با عصبانیت به همه جای اتاق نگاه کرد و ناگهان گفت: بیا. کمکم کن تا اطراف اتاق راه بروم. استلا را هم صدا کن.

زمانی که داشت راه میرفت بازویش را گرفتم تا کمکش کنم. زمانی که استلا بستگان خانم هاویشام را که در طبقه ی پایین منتظر وی بودند داخل اتاق آورد ما هنوز داشتیم به آرامی و با زحمت دور اتاق راه میرفتیم. آنها دم در ما را تماشا میکردند. گمان کردم مرا به خاطر رفتار سرد خانم هاویشام مقصر میدانند.

یکی از دوشیزه ها با محبت گفت: خانم هاویشام عزیز، چقدر سرحال به نظر می رسید! خانم هاویشام با لحن تندی گفت: این گونه نیست. لاغر شده ام و رنگ و روی پوستم رفته است. دوشیزه ی دیگری بی درنگ گفت: چگونه خانم هاویشام بعد از این همه مریضی میتوانند سرحال باشند. غیر ممکن است. عجب فکر احمقانه ای!

خانم هاویشام از آن دوشیزه پرسید: حال شما چطور است؟ در حالی که داشتیم به او نزدیک میشدیم خواستم بایستم اما خانم هاویشام اصرار کرد که آن طرفتر برویم. نسبتاً "گستاخانه به نظر می رسید.

آن دوشیزه در جواب با ناراحتی گفت: اصلاً سرحال نیستم. دوست ندارم در مورد احساساتم زیاد صحبت کنم. اما خوب من شب ها اغلب بیدار میمانم و به شما فکر میکنم خانم هاویشام عزیز! در حالی که دوباره داشتیم شتابان آن طرف گروه کوچک راه میرفتیم خانم هاویشام گفت: خوب، فکر نکن!

آن دوشیزه گفت: میترسم. نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم. اغلب آرزو میکنم که ای کاش کمتر حساس و دوست داشتنی بودم. اما شخصیتم این گونه است و مجبورم که با آن سرکنم. به آرامی شروع کرد به گریه کردن. وقتی داشت اشک می ریخت افزود: اکنون به متیو نگاه کن. او هرگز به دیدن خانم هاویشام عزیز نخواهد آمد_ اما من.

زمانی که خانم هاویشام نام متیو را شنید از راه رفتن باز ایستاد و به کسی که این حرف ها را گفته بود نگاه کرد. او ناگهان ساکت شد.

خانم هاویشام قطعانه گفت: متیو آخر سر خواهد آمد. زمانی که من بمیرم و روی آن میز دراز بکشم، شما اطراف میز خواهید ایستاد و به من نگاه خواهید کرد. تو اینجا، تو آنجا، تو کنار او، شما دو تا آن جا. اکنون که جایتان را فهمیده اید بروید.

خانم ها و آقایان به آرامی از اتاق خارج شدند. بعضی ها به آرامی اعتراض میکردند که به اندازه ی کافی خویشاوند نزدیک خویش را ملاقات نکرده اند.

زمانی که همه رفته بودند خانم هاویشام به من گفت: پپ، امروز روز تولد من است. به کسی اجازه نمیدهم که درباره ی آن صحبتی کند. بستگانم در این روز هر سال به اینجا می آیند. امروز، مدت ها قبل از به دنیا آمدن تو روز عروسی من بود. در این روز همچنین ممکن است که بمیرم و زمانی که آنها مرا در لباس عروسیم روی آن میز دراز کنند انتقامم را از او خواهم گرفت.

در هوای سنگین آن اتاق تاریک و غبار آلود چهره ی او در آن لباس زرد و سفید روحانی به نظر می رسید. سکوت طولانی ای حکم فرما بود.

طبق معمول من خانه را ترک کردم و به سمت در رفتم اما این بار چیز عجیبی اتفاق افتاد. در باغ مرد جوان رنگ پریده ای با موهای روشن دیدم.

گفت: سلام، بیا مبارزه کنیم.

متعجب شدم که بدون گفتن هیچ حرفی دنبالش راه افتادم.

سریعا برگشت و گفت: یک دقیقه صبر کن. من باید دلیلی برای مبارزه به تو بدهم. این هم

دلیل! موهایم را کشید و سپس سرش را محکم به شکم کوبید.

پس از این حاضر شدم تا با او مبارزه کنم. اما خیلی حرکت میکرد و من نمیتوانستم نزدیکتر شوم. در

حالی که مشتاقانه داشت خود را برای مبارزه آماده میکرد گفت: از قوانین بازی تبعیت کن.

به نظر می رسید درباره ی مبارزه چیزهای زیادی میدانست. به همین دلیل زمانی که او را با ضربه ی

اول و سپس با ضربه ی دوم به زمین زدم بسیار متعجب شدم. هر بار سریع بلند میشد و به نظر

می رسید به خاطر صحیح مبارزه کردن بسیار خوشحال است. من او را بابت شجاعت و شورو

اشتیاقش تحسین میکردم. سرانجام مجبور شد برنده شدن مرا بپذیرد. سپس خدا حافظی کردیم.

زمانی که دم در رسیدم دیدم استلا منتظر من ایستاده است. به نظر می رسید چیزی او را خوشحال

کرده. کنجکاور بودم بدانم که آیا مبارزه ی ما را تماشا کرده بود یا نه.

قبل از اینکه بروم گفت: اگر دوست داری اجازه میدهم بوسم کنی.

گونه اش را بوسیدم. اینکه میخواستم او را بسیار بوسم حقیقت داشت. با این حال احساس کردم که بوسیدنش تقریباً "مانند سکه ای می ماند که جلوی یک بچه دهاتی فقیر انداخته شده و ارزش دیگری ندارد.

مرد جوان رنگ پریده را دیگر آنجا ندیدم. تقریباً یک سال به دیدارم با خانم هاویشام ادامه دادم. او از ستایش من از استلا و ناخشنودی من از او زمانی که مرا به سخره میگرفت بسیار لذت می برد. عادت داشت به گوش استلا این گونه زمزمه کند: ادامه بده عشقم. قلب مردان را بدون هیچ عذری بشکن. میخوامم انتقامم را از آنها بگیرم.

در طول این مدت خواهرم و آن پامبل چاک احمق از بحث در مورد خانم هاویشام و ثروت قابل توجه او دست نکشیدند. آنها مطمئن بودند که من میتوانم انتظار دریافت یک هدیه ی بزرگ از جانب خانم هاویشام قبل یا بعد از فوت او را داشته باشم. اما یک روز خانم هاویشام تصمیم گرفت که اکنون روز موعود یعنی روز معرفی من به عنوان شاگرد جو فرا رسیده است. بنابراین به من گفت که جو را به خانه اش ببرم. خواهرم بابت اینکه همراه جو دعوت نشده بود بسیار عصبانی شد. روز بعد زمانی که دوست عزیزم جو همراه من وارد اتاق خانم هاویشام شد نمیتوانست به راحتی به چشمانش اعتماد کند. تاریکی، شمع ها، غبار، ااثیه ی کهنه و دوشیزه ی پیری که لباس عروسیش را به تن داشت درک همگی اینها بسیار فراتر از ذهن محدود جو بود. احتمالاً "دلیل اینکه در حین صحبت از حرف زدن مستقیم با خانم هاویشام صرف نظر میکرد و به جایش تنها با من حرف میزد این بود.

به خاطر جو احساس شرمساری میکردم. به خصوص زمانی که می دیدم استلا پشت خانم هاویشام دارد به من میخندد.

خانم هاویشام این گونه شروع کرد: خوب. تو، جوگرگی آهنگر آیا حضری پیپ را به شاگردیت پذیری؟

جو در جوابش گفت: میدانی پیپ، ما چگونه می توانیم منتظر این باشیم که باهم کار کنیم. مگر این گونه نبوده است پیپ؟

خانم هاویشام ادامه داد: زمانی که پیپ را به شاگردیت قبول کردی انتظار هیچ پاداشی از من نداشته باش.

جو با کمی دلخوری گفت: پیپ. چنین سوالی نیازمند جواب نیست. موضوعیست بین من و تو. مگه نه پیپ؟!

خانم هاویشام نگاه محبت آمیزی به جو کرد. فکر میکنم او بیشتر از استلا به شخصیت جو پی برده بود. کیسه ی کوچکی را از روی میز برداشت و گفت: چیزی که داخل این است را پیپ به دست آورده. بیست و پنج پوند. این را به استاد بده پیپ.

شرایط حاکم بر آنجا به نظر می رسید که جو را دیوانه کرده بود. حتی اکنون به صحبت با من بیشتر پافشاری میکرد.

گفت: این خانم نسبت به تو بسیار بخشنده است. حالا دوست عزیزم، ما باید تلاش کنیم که وظایفمان را در قبال هم انجام دهیم. مگه نه پیپ؟!

خانم هاویشام گفت: خداحافظ پیپ! استلا آنها را بیرون ببر.

پرسیدم: آیا باید دوباره برای دیدنتان بیایم؟

گفت: نه، اکنون گرگری استاد توست. گرگری به یاد داشته باش من این پول را به تو داده ام چون پیپ پسر خوبی بوده است. بیشتر از این انتظار نداشته باش.

به نحوی موفق شدم جو را از خانه خارج کنم و حالش در روشنایی روز به حالت عادی برگشت. در واقع گمان میکردم صحبت با خانم هاویشام هوشش را افزایش داده باشد زیرا در حین بازگشت به خانه برنامه ای به شدت هوشمندانه را طرح ریزی کرد.

به محض اینکه رسیدیم خواهرم فریاد زد: ملاقات با دوشیزه های زیبایتان تمام شد؟!

کنجکاوم بدانم که چطور شد به خودتان زحمت بازگشت به خانه دادید؟!

جو گفت: خانم هاویشام از ما خواسته تا حامل چیزی باشیم.

انگار داشت سعی میکرد تا دقیقاً "عین کلمات را به یادش بیاورد.

گفت: بهترین ها را برایت آرزو دارد. مگه نه پیپ؟

من گفته ی جو را تایید کردم و سپس جو ادامه داد: خانم هاویشام به خاطر اینکه به گونه ای بیمار است که نمیتواند لذت مصاحبت با یک خانم را داشته باشد معذرت خواهی کرد.

خواهرم با خشنودی گفت: خوب! او میتواند این پیام را زودتر بفرستد اگرچه دیر فرستادن پیام بهتر از هرگز نفرستادن است. او به پپ چه چیزی داد؟

جو با صدای بلند گفت: هیچی. و با بلند کردن دستش صحبت خواهرم را قطع کرد. خانم هاویشام گفت که هر آنچه به پپ داده به خواهرش یعنی خانم گرگری تعلق دارد. مگه نه پپ؟!

خواهرم با خنده پرسید: چقدر پول داده؟

جو پرسید: نظرت در مورد ۱۰ پوند چیست؟

خواهرم گفت: بد نیست.

جو گفت: بیشتر است. نظرت در مورد ۲۰ پوند چیست؟

خواهرم گفت: خوبه.

جو با خوشحالی گفت: خدمت شما بیست و پنج پوند هست و کیف را به خواهرم داد.

حمله به خواهر پپ

تنها در عرض یک سال همه چیز تغییر کرده بود. قبل از رفتن به خانه ی خانم هاویشام و ملاقات با استلا همیشه میخواستم شاگرد جو باشم و علی رغم همه ی شماتت های خواهرم از بودن در خانه لذت میبردم. اکنون به خاطر شغل و خانه ام احساس شرمساری میکردم. بسیار غمگین بودم. با این حال به خاطر جو در آهنگری می ماندم و سخت کار میکردم. خوشحالم به او هرگز درباره ی اینکه چقدر ناراحت بودم چیزی نگفتم. تلاش کردم تا پیرو الگوی او باشم. یعنی یک مرد صادق، خوشحال و سخت کوش.

با این حال بدترین ترسم این بود که روزی استلا به آهنگری بیاید و مرا ببیند که دارم به عنوان یک آهنگر معمولی، با صورت و دستهای سیاه کار میکنم. با خود فکر میکردم که اگر مرا ببیند یقیناً با نفرت از من دور خواهد شد.

شب ها برای اینکه بتوانم خود را تا سطح استلا آموزش دهم به سختی مطالعه میکردم و هر آنچه را که یاد میگرفتم با جو در میان میگذاشتم. در نتیجه معلومات جو بیشتر میشد و دیگر به خاطرش در مواجهه با استلا احساس شرمساری نمیکردم.

در یکی از روزهای یکشنبه من و جو به مرداب ها رفتیم تا طبق معمول با هم مطالعه کنیم. گمان نمیکردم او هرگز چیزی را از یک هفته تا هفته ی بعد به یاد داشته باشد. اما او با آسودگی خاطر پیش را می کشید و تا جایی که میتوانست خود را دانا و باهوش نشان میداد. سوالی داشتم که میخواستم از او بپرسم.

گفتم: جو؟ فکر میکنی آیا من دوباره باید خانم هاویشام را ملاقات کنم؟

گفت: خوب پپ! آیا او گمان نخواهد کرد که تو از او انتظار چیزی داری؟ به من گفت که چیز دیگری به تو نخواهد داد.

گفتم: اما جو، من اکنون تقریباً یک سال است که شاگردی تو را میکنم و بابت این هرگز از خانم هاویشام قدردانی نکرده ام.

جو آرام گفت: حق با توست پیپ

پرسیدم: جو، میتوانی نصف روز فردا را به من مرخصی دهی؟ مایلم به ملاقات خانم است-هاویشام بروم.

جو محکم گفت: پیپ، تا جایی که میدانم نام ایشان است-هاویشام نیست.

- میدانم جو! لطفا" جو.

- باشه پیپ اما اگر از دیدنت خوشحال نشد بهتر است دیگر آنجا نروی.

جو آهنگر دیگری داشت که در کارگاه برایش کار میکرد. نامش اورلیک بود و هیچ دوست و فامیلی در دهکده نداشت. او مردی درشت هیکل، قوی و تنبل بود که به طرز عجیبی در حالی که شانه هایش خمیده و چشمانش رو به پایین بود با طمانینه راه میرفت. او مرا به دلایلی دوست نداشت، حتی زمانی که بچه بودم و زمانی که شاگرد جو شدم به نظر می رسید از من متنفر است. وقتی که در مورد مرخصی نیم روزی من مطلع شد با عصبانیت چکشش را روی زمین انداخت.

به جو گفت: استاد، حالا که به پیپ جوان مرخصی داده ای به من هم بده.

جو پس از اندکی تامل سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و گفت: خوب به تو خواهم داد. چند لحظه بعد خواهرم که مخفیانه از بیرون کارگاه به صحبت آنها گوش داده بود از یکی از پنجره ها جو را صدا زد.

گفت: تو احمقی. فکر میکنی مرد ثروتمندی هستی و به مرد تنبلی چون اورلیک مرخصی

میدهی! کاش من استاد او بودم تا نشان میدادم یک من ماست چقدر کره دارد.

اورلیک با عصبانیت به خواهرم گفت: تو میخواهی استاد همه باشی و یک چیز دیگر: تو یک زن شرور، پیر و زشت هستی.

خواهرم جیغ زنان گفت: چه گفتی؟ اووه! اووه! مرا چه صدا زدی؟ کسی جلوی مرا بگیرد.

خواهرم داشت کم کم خودش را به عمد عصبانی میکرد. من و جو چنین اتفاقی را قبلا بارها دیده بودیم.

اورلیک با انزجار گفت: خودت را نگه دار. اگر همسر من بودی گردنت را سفت میگرفتم تا خفه شوی.

خواهرم جیغ زد: اووه! اووه! من یک زن متاهلم. در خانه ی خودم با من این گونه صحبت میشود و شوهرم اینجا کنارم ایستاده. اووه! اووه!

مانند یک زن دیوانه موهایش را کشید و شتابان به سمت در کارگاه رفت که خوشبختانه من آن را بسته بودم. جوی بیچاره هیچ انتخابی نداشت. مجبور بود اورلیک را به مبارزه بطلبد. اما جو قوی ترین مرد دهکده بود و اورلیک خیلی زود مانند آن مرد جوان رنگ پریده (که در باغ خانم هاویشام با او مبارزه کرده بودم) نقش بر زمین شد. سپس جو در کارگاه را باز کرد و خواهرم را که فقط چند لحظه بعد از تماشای دعوا از طریق پنجره بیهوش روی زمین افتاده بود بلند کرد. خواهرم بقیه ی روز را در آشپزخانه ماند و جو همراه اورلیک با صلح و صفا یک گیلان آب جو در آهنگری نوشید. آن روز بعد از ظهر که به خانه ی خانم هاویشام رسیدم کس دیگری جز استلا که دختر عموی دوشیزه ی پیر بود در را برایم باز کرد. خانم هاویشام درست مثل قبل به نظر می رسید.

گفت: خوب، امیدوارم که از من انتظار چیزی نداشته باشی؟!!

گفتم: در واقع نه خانم هاویشام. تنها میخواهم بدانید که از کمک شما بابت شاگردی جو بسیار سپاس گذارم.

خانم هاویشام گفت: خوب است. روز تولدت برای دیدنم دوباره بیا.

ناگهان فریاد زد: دنبال استلا میگردی؟ جواب بده؟!!

اعتراف کردم و گفتم: بلی. امیدوارم حال استلا خوب باشد.

گفت: استلا برای گذراندن تحصیلات به خارج از کشور رفته است. او بیش از پیش زیبا شده و

توسط همه ی اطرافیانش مورد ستایش قرار میگیرد. احساس نمیکنی او را از دست داده ای.

او چنان خنده ی ناخوشایندی با گفتن آخرین کلمات کرد که نمی دانستم چه بگویم و زمانی که

خانه را ترک کردم اندوه بیشتری بر من چیره شد.

سر راهم که از وسط شهر میگذشت آقای واپسل را دیدم. دو تایی تا خانه پیاده روی کردیم. شب تاریک، مه آلود و بارانی ای بود و تنها می توانستیم کسانی را که از روبرو می آمدند ببینیم.

گفتم: سلام، اورلیک تو هستی؟

گفت: بلی، تا خانه همراهتان می آیم. تمام بعد از ظهر داخل شهر بودم. صدای بلند اسلحه را که از کشتی های مخصوص نگهداری زندانیان شلیک میشد شنیدید؟ چند زندانی باید فرار کرده باشند. گفته ی او مرا به فکر زندانیم انداخت. بیشتر از این صحبت نکردیم و در سکوت تا خانه راه رفتیم. دیر وقت بود که به دهکده رسیدیم و زمانی که دیدیم چراغ های داخل بار روشن است و مردم دارند به داخل و بیرون می دونند متعجب شدیم. آقای واپسل داخل رفت تا بفهمد چه اتفاقی رخ داده است.

بعد از چند دقیقه شتابان بیرون دوید و فریاد زد: پیپ، اتفاق بدی در کارگاه افتاده! بدو. می گویند شاید یک زندانی فراری زمانی که جو بیرون بوده داخل خانه شده و به کسی حمله کرده است. تا رسیدن به کارگاه از دویدن بازناستادیم. در آشپزخانه ی خانم جو دکتر، جو و گروهی از زنان حضور داشتند و خواهرم وسط آنها بیهوش روی زمین افتاده بود. دیگر هرگز نمی توانست غر بزند. جو آن شب در بار بود و زمانی که چند دقیقه قبل از ساعت ده به خانه رسید دید خواهرم روی زمین افتاده. چیزی به سرقت نرفته بود. با یک ابزار سنگین ضربه ی محکمی به پشت سر خواهرم وارد شده بود. روی زمین کنار او زنجیر آهنی مجرم افتاده بود. آن زنجیر به زندانی هایی که آن روز فرار کرده بودند تعلق نداشت.

پلیس هفته ی بعد به تحقیقات در مورد حمله پرداخت. با این حال کسی دستگیر نشد. مطمئن بودم که آن زنجیر آهنی به زندانی من تعلق دارد اما گمان نمی کردم که او به خواهرم حمله کند. مهاجم میتوانست اورلیک یا آن غریبه ای که سوهان را در بار نشانم داده بود باشد. اما تعدادی از شاهدین اورلیک را تمام شب در شهر دیده بودند. تنها علت شک من به اورلیک دعوی او با خواهرم بود اما خوب خواهرم ده هزار بار با همه در دهکده دعوا کرده و اگر آن غریبه برای باز پس گرفتن دو پوندی که داده بود آمده باشد خواهرم با خوشحالی آنها را به او میداد. بنابراین نمی توانستم حدس بزنم که چه کسی به او حمله کرده بود. او برای مدتی طولانی مریض احوال روی تخت خواهد بود.

نمی‌توانست حرفی بزند یا چیز زیادی بفهمد و شخصیتش کاملاً "عوض شده بود. ساکت و صبور شده بود و به خاطر مراقبت‌هایی که انجام می‌دادیم خوشحال بود. زمانی که چیزی می‌خواست عادت کرده بود نام آن را بنویسد یا با کشیدن تصویر نشانش دهد و ما هم سعی می‌کردیم که منظورش را متوجه شویم. او نیاز داشت تا کسی تمام وقت مراقبش باشد و خوشبختانه از آنجایی که خانم واپسل پیر فوت شده بود بایدی آمد تا با ما زندگی کند. او خواهرم را کاملاً درک می‌کرد و از او به خوبی مراقبت می‌نمود.

روزی خواهرم حرفت را کشید و به نظر می‌رسید که بسیار خواهان آن است. من برایش نان توست و چایی آوردم اما بایدی سریعاً "متوجه منظورش شد و فریاد زد: منظورش حرفت نیست بلکه چکش اورلیک را کشیده. خواهرت نامش را فراموش کرده و می‌خواهد او را ببیند. باید بگویم که انتظار داشتم خواهرم اورلیک را متهم به حمله کند اما در عوض از دیدن او بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. بعد از آن اغلب عادت داشت که با اورلیک ملاقات کند و کسی هم دلیلش را نمی‌دانست. در یکی از روزهای یکشنبه از بایدی خواستم تا با هم برای قدم زنی به مرداب‌ها برویم.

با جدیت گفتم: بایدی! می‌خواهم چیزی به تو بگویم. قول بده که مثل یک راز بینمان بماند. دوست دارم یک جنتلمن شوم.

بایدی در جوابم گفت: فکر نمی‌کنی به خاطر همین که هستی خوشحالتری. اغلب خودم هم از این موضوع متعجب بودم با این حال نمی‌خواستم آن را از زبان بایدی بشنوم. گفتم: میدانم سخت است. اگر می‌توانستم با کار کردن در آهنگری خوشحال باشم عالی می‌شد. شاید می‌توانستیم لحظات بیشتری را کنار هم سپری کنیم و می‌شد به اندازه‌ی کافی برایت خوب باشم. اینطور نیست بایدی؟

گفت: بلی اینگونه است. اما نمی‌خواهم زیاد با من خوب باشی. من با عصبانیت گفتم: نکته همین است. اگر کسی مرا بی‌نزاکت و عوام‌خطاب نمی‌کرد در موردش فکر نمی‌کردم.

بایدی با علاقه به من نگریست و گفت: گفتن چنین حرفی درست و مودبانه نیست. چه کسی چنین چیزی گفته؟

این حرف قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم از دهانم در رفت: دوشیزه ی زیبایی در منزل خانم هاویشام زندگی می کند که بسیار ستودنیست. من مایلم که جنتلمن او باشم.

بایدی با ملایمت گفت: ارزش در دسر را ندارد پپ.

گفتم: شاید حق با تو باشد اما نمیتوانم از ستایش او دست بکشم.

بایدی عاقل ترین دختر دهکده بود و سعی نداشت که مرا بیش از این ترغیب کند. در حالی که به

سمت خانه قدم زنان می رفتیم احساس آرامش و راحتی به من دست داد. با خود گفتم: چقدر

احمقی پپ! متوجه شدم که با بودن در کنار بایدی از بودن در کنار استلا خوشحالترم.

ناگهان گفتم: بایدی، کاش میتوانستم عاشقت شوم! تو از آنجایی که دوست قدیمی من هستی به طرز

حرف زدنم اهمیت نمی دهی؟!!

با کمی اندوه پاسخ داد: نه البته که نه. اما میدانی تو هرگز عاشقم نخواهی شد.

به این فکر میکردم که آیا به صادقانه و درست کار کردن با جو ادامه دهم و با بایدی ازدواج کنم یا

شجاعت به خرج دهم و امیدوارم باشم که خانم هاویشام مرا به همسری استلا در آورده و

خوشبختم کند.

آرزوهای بزرگ

شب یکی از روزهای شنبه که چهار سالی میشد شاگردی جو را میکردم با هم همراه بعضی از دهاتی های داخل بار نشسته بودیم و به آقای واپسل گوش میدادیم. او داشت با یک سری حرکات نمایشی گزارش دادگاه قاتلی را که در روزنامه چاپ شده بود میخواند و همگی ما از تماشای او که به ایفای نقش شخصیت های اصلی می پرداخت لذت می بردیم.

شاهدان پیر و ضعیف بودند و وکلا باهوش و تیز بین و متهم یک قاتل خشن و خبیث. ناگهان ما متوجه حضور جنتلمن عجیبی که به واپسل گوش میداد شدیم. نگاه سردی به ما داشت. در حالی که گوشه ی انگشتش را گاز میگرفت به ما گفت: خوب، پس شما به این نتیجه رسیده اید که فرد متهم قاتل است. این طور نیست؟

آقای واپسل قاطعانه جواب داد: بلی به نظر من او گناهکار است. همگی ما به نشانه ی تایید حرف واپسل سرمان را تکان دادیم. غریبه گفت: آیا شما می دانید که قوانین انگلستان هر فردی را بی گناه میندازد ولو اینکه گناهکاری او اثبات شود؟

آقای واپسل این گونه شروع کرد: قربان، من خودم به عنوان یک مرد انگلیسی ... غریبه گفت: از زیر سوال فرار نکن. جواب بده. میدانی یا نه؟ کدام است؟ واپسل بیچاره در جوابش گفت: البته که میدانم.

غریبه پرسید: پس چرا همان ابتدا جواب سوالم را ندادی؟ یک سوال دیگر، آیا میدانی دادگاه هنوز تمام نشده است؟

واپسل مردد شد و همگی ما نظر نسبتاً "بدی به او پیدا کردیم.

غریبه ادامه داد: و شما داشتید می گفتید که متهم قبل از پایان دادگاه و قبل از اینکه جرمش اثبات شود گناهکار است.

متوجه شدیم که واپسل نگون بخت اصلاً هیچ درکی از قانون یا به واقع هیچ چیز دیگری ندارد.

غریبه روی گروه کوچکمان ایستاد و گفت: دنبال آهنگر دهکده جو گرگری و شاگردش پیپ میگردم.

او مرا نشناخت. اما من متوجه شدم که او همان جنتلمنی است که در راه ملاقاتم با خانم هاویشام دیده بودمش. حتی از دستانش بوی همان صابون معطر می آمد.

گفت: مایلم با شما دو نفر خصوصی صحبت کنم.

بنابراین من و جو بار را ترک کردیم و همراه او قدم زنان رهسپار خانه شدیم. زمانی که به کارگاه رسیدیم غریبه گفت: نام من جگرز است و وکیل هستم. جو گرگری من از جانب کسی مامور شده ام که به تو پیشنهاد میدهد تا دوره ی شاگردی این پسر را لغو کنی. آیا در ازای از دست دادن شاگردت خواهان مبلغی هستی؟

جو که خیره مانده بود گفت: من هرگز سر راه پیپ قرار نمی گیرم. جوابم نه است (پولی نمیخواهم).

آقای جگرز گفت: سعی نکنید که بعداً "نظرتان را تغییر دهید. من مامورم و معذور. از جانب خود

سخن نمیگویم. چیزی که باید بگویم این است که این مرد جوان آرزوهای بزرگی دارد.

جو و من به نفس نفس افتادیم و به یکدیگر نگاه کردیم. جگرز ادامه داد: به من گفته شده که بگویم

این مرد جوان وقتی بزرگتر شود بسیار ثروتمند خواهد شد. علاوه بر این شخصی که مرا مامور کرده

خواهان این است که مرد جوان خانه را ترک کرده و به عنوان یک جنتلمن که انتظار میرود وارث

ثروتی باشد آموزش ببیند.

رویای من به حقیقت پیوسته بود. خانم هاویشام داشت مرا ثروتمند میکرد.

وکیل ادامه داد: اکنون دو شرط وجود دارد. اولاً، "شما همیشه از نام پیپ باید استفاده کنید و دوماً"

نام شخصی که در حق شما بسیار لطف کرده است باید به عنوان یک راز باقی بماند تا اینکه آن

شخص خود انتخاب کند به شما بگوید یا نه. شما از پرسیدن هرگونه سوال یا تلاش برای پی بردن به

اینکه آن شخص کیست منع هستید.

او ادامه داد: خوب حالا پردازیم به جزئیات. من به اندازه ی کافی به تو پول خواهم داد تا در حین

تحصیل مانند یک جنتلمن زندگی کنی. برای تقاضای هر چیزی که نیازمندش هستی نزد من خواهی

آمد. آقای متیو پاکت را به عنوان معلم پیشنهاد میدهم.

یادم آمد که متیو نام یکی از بستگان خانم هاویشام بود که اغلب به دیدن خانم هاویشام نمی آمد. ادامه داد: باید لباس های جدیدی برای خود تهیه کنی. بیست پوند بدهم کافیست؟ او بیست سکه ی یک پوندی را که داخل کیف بزرگش بود با دقت شمرد و روی میز انداخت. سپس پرسید: کی میتوانی به لندن بیایی؟ شنبه هفته ی بعد؟ من در حالی که بسیار سردرگم شده بودم موافقت کردم. او به جو که حتی سردرگم تر به نظر می رسید نگاه کرد و گفت: خوب جو گرگری شاید، فقط می گویم شاید، قول چیزی را نمی دهم. شاید به من گفته شود که به تو هدیه ای در ازای از دست دادن شاگردت دهم. جو دست بسیار قدرتمندش را با ملایمت روی شانه ام گذاشت و گفت: پپ می داند که آزاد است به دنبال سرنوشت و خوش بختیش برود. اما اگر فکر می کنی که این پول میتواند از دست رفتن این بچه ی کوچک که به آهنگری می آمد و همیشه بهترین دوستم بوده است را جبران کند... جو دیگر نمی توانست ادامه دهد.

گفتم: جوی خوب عزیز، من کاملاً آماده ام تا تو را ترک کنم و نسبت به تو بسیار ناسپاس بوده ام. اکنون میتوانم تو را ببینم که با دست تنومند آهنگریت جلوی چشمانت را گرفته ای. شانه هایت دارند می لرزند و اشکهایت بر گونه هایت جاری میگردد. اما من در این لحظه به خاطر بخت خوبم بسیار هیجان زده بودم و چیزی را که به جو مدیون بودم فراموش کرده بودم. آقای جگرز فکر میکرد جو واقعا احمق است که پولی نمیگیرد و در عین حال که به من یادآوری میکرد تا هفته ی آینده در زمان رسیدن به لندن مستقیماً نزد ایشان بروم خانه را ترک نمود. هنگام ترک خانه بدون توجه کیفش را از یک دستش به آن یکی می انداخت. جو به بایدی گفت که چه اتفاقی افتاده و هر دو به من تبریک گفتند. آنها ابتدا بسیار ساکت و غمگین بودند چون داشتم ترکشان میکردم. با این حال قول دادم که هرگز فراموششان نخواهم کرد و اغلب برای ملاقاتشان به دهکده باز خواهم گشت. بایدی سعی کرد تا این خبرهای خوش را به خواهرم توضیح دهد اما زن بیچاره نمیتوانست چیزی بفهمد. هر چقدر که جو و بایدی بیشتر خوشحال می شدند و در مورد برنامه های احتمالی من برای آینده بحث میکردند من غمگین تر می شدم. اکنون میتوانستم همانطور که آرزویش را داشتم به یک جنتلمن تبدیل شوم. مطمئن نبودم

که میخواهم خانه ای را که پر از خاطرات شیرین بچگی بود ترک کنم. آن هفته به کندی گذشت. آخرین پیاده روییم را از گورستان به مرداب ها انجام دادم. حداقل نیاز نداشتم که دیگر در مورد زندانیم فکر کنم. بی شک، او تاکنون مرده است. قصد داشتم سوال خاصی از بایدی بپرسم. زمانی که تنها بودیم گفتم: بایدی، فکر نمیکنی بتوانی به جو کمی درس بدهی؟ بایدی پرسید: منظورت چیست؟ به او یاد دهم؟!

گفتم: خوب، من دوست عزیزم جو را بیشتر از هر کس دیگری دوست دارم اما تحصیلات و رفتارهای او میتواند بهتر از این باشد.

چشمان بایدی از فرط تعجب گرد شد و گفت: اووه! پس رفتارش تاکنون به اندازه ی کافی خوب نبوده است.

گفتم: اووه! رفتارش برای اینجا مناسب است. اما زمانی که ثروتمند می شوم دنبال کسی هستم که با افراد مهم دیدار کرده و بتواند به درستی رفتار نماید.

بایدی در حالی که به من نگاه میکرد پرسید: آیا تاکنون در موردش فکر کرده ای؟ او نمیخواهد با افراد مهم دیدار کند. نمیخواهد کارش را که به درستی انجام میدهد و همچنین دهکده ای را که در آنجا دوست داشته میشود ترک کند.

با عصبانیت گفتم: بایدی، تو به خوش اقبالی من حسادت می کنی؟! از تو انتظار چنین چیزی نداشتم. این روی بد شخصیت توست بایدی.

بایدی بچاره در جوابم گفت: چه مرا شماتت کنی یا قدر دانم باشی همیشه تمام وقت برای خانواده تلاش خواهم کرد و صرف نظر از اینکه در موردم چه فکر میکنی به یادت خواهم ماند.

از این مصاحبت لذت نبردم و عجیبترا اینکه خبر آرزوهایم خوشحالم نکرده بود.

زمانی که برای سفارش لباس های جدیدم به شهر رفتم آقای پامبل چاک جلوی درب فروشگاه منتظر من ایستاده بود. در حالی که هر دو دستم را گرفته بود فریاد زد: دوست عزیز من، البته اگر بگذاری به این نام صدایت کنم. اجازه بده بخاطر خوش شانسیت تبریک بگویم. کسی به اندازه تو استحقاقش را ندارد.

نسبت به قبل بسیار عاقل تر به نظر می رسید طوری که من پذیرفتم تا با هم ناهار میل کنیم.

او با خوشحالی گفت: زمانی که فکر می‌کنم من پامبل چاک توانستم سهم کوچکی در کمک کردن به تو داشته باشم با بردنت به خانه‌ی خانم... حرفش را قطع کردم و گفتم یادت باشد ما هرگز نباید درباره‌ی کسی که اینقدر در حق من بخشنده بوده است صحبتی کنیم.

گفت: نگران نباش. به من اعتماد کن دوست عزیزم. کمی مشروب میل داری؟ جوجه چی؟ اووه! جوجه! تو فکر نمی‌کردی زمانی که در مزرعه به دورو اطراف می‌روی به اندازه‌ی کافی خوش شانس باشی تا خدمتکاری کسی را کنی که...

او بلند شد تا دوباره با من دست بدهد. زمانی که باهم مشروب می‌خوردیم پامبل چاک لحظات شادی را که با هم در دوران کودکی سپری کرده بودیم برایم یاد آوری کرد. کاملاً "عین آن چیزهایی را که تعریف میکرد به یاد نمی‌آوردم اما احساس کردم که او چه مرد خوش قلب و صادقیست. او میخواست بداند که نظر من در مورد یک مسئله‌ی شغلی چیست؟ میگفت که امیدوار است جنتلمن جوانی را پیدا کند تا در حرفه‌اش سرمایه‌گذاری نماید و به نظر می‌رسید که به ایده (نظر) من بسیار مشتاق است.

گفت: اجازه دارم؟

دوباره با هم دست دادیم.

گفت: همیشه عادت داشتم که بگویم این پسر ثروت بزرگی به دست خواهد آورد. او یک پسر معمولی نیست.

گمان کردم که در مورد اظهار نظرش بسیار مخفی کاری کرده باشد.

قبل از رفتنم به لندن شخصی بود که واقعا" میخواست ملاقاتش کنم. با لباس‌های جدیدم به خانه‌ی خانم هاویشام رفتم و دوباره دختر عمویش در را به رویم باز کرد. زمانی که خانم هاویشام مرا دید گفت: خوب پیپ، چه عجب از این ورا؟!

با دقت در انتخاب کلمات گفتم: خانم هاویشام، فردا به لندن خواهیم رفت و خواستم که از شما خداحافظی کنم. از زمان آخرین ملاقاتمان من بسیار خوش شانسی آورده‌ام و از این بابت بسیار خرسندم.

خانم هاویشام در حالی که با خوشحالی به دختر عمویش که به لباس های جدید من خیره شده بود نگاه میکرد گفت: خوبه، خوبه! در موردش اطلاع دارم. آقای جگرز را دیده ام. بنابراین یک شخص ثروتمند تو را به فرزند خواندگی پذیرفته است؟!

گفتم: بلی خانم هاویشام.

او در حالی که با بی رحمی به دختر عمویش که نسبتاً "مریض به نظر می رسید لبخند میزد گفت: به یاد داشته باش کاری را که آقای جگرز گفته است انجام دهی و نام تو برای همیشه پیپ خواهد بود. درسته؟ خدا نگهدار پیپ.

او دستش را به من داد و من آن را بوسیدم. انجام دادنش یک چیز عادی به نظر می رسید بنابراین دوشیزه ی پیر را که در لباس عروسیش زیر نور شمع بود با اسباب اثاثیه ی غبار آلود اطرافش ترک کردم.

در صبح روز شنبه قبل از خروج برای پیمودن چندین مایل به سمت شهر به منظور سوار شدن به کالسکه ی شهر لندن آن قدر عجله کردم که تنها توانستم یک خداحافظی سریع با خانواده ام داشته باشم. زمانی که دهکده ی ساکت و در خواب را ترک کردم مه روی مرداب ها را گرفته بود تا دنیای ناشناخته ی بزرگی را که داشتم واردش میشدم نشانم دهد. ناگهان متوجه چیزی شدم که پشت سرم مانده بود داشتم ترکش میگفتم. کودکیم، خانه ام و جو. سپس آرزو کردم ای کاش از او خواسته بودم که پیاده همراه من تا کالسکه بیاید و نمیتوانستم از گریه کردن دست بکشم. هر زمان که اسب ها در طول سفر عوض می شدند با قلب شکسته ام حسرت میخوردم که ای کاش پیاده شوم و برگردم تا به خوبی از خانواده ام خداحافظی کنم. اما هوا کاملاً مه آلود شده بود و دنیایی جدید پیش روی من قرار داشت.

رسیدن پپ به لندن

در آن زمان باور عمومی این بود که لندن شهر فوق العاده ایست. بنابراین وقتی آنجا را نسبتاً زشت، با خیابان های باریک و کثیف و مردمی که داخل خانه های کوچک جمع شده بودند دیدم بسیار متعجب شدم. بزرگی شهر مرا ترسانده بود. در قصابی اسمیت فیلد کثیفی و خونی که همه جا را گرفته بود شوکه ام کرد. سپس به زندان نیوگیت رفتم. آنجا یک پیرمرد مست مکانی را نشانم داد که زندانی ها در آن اعدام می شدند و با هیجان گفت که فردا چهار نفر اینجا اعدام خواهند شد. این خبر برایم مشمئزکننده بود. اولین بازدیدم از لندن نمیتوانست بدتر از این باشد. با این وجود موفق شدم تا دفتر کار آقای جگرز را پیدا کنم. می دیدم افراد دیگری هم مثل من منتظر این مرد بزرگ هستند. چند لحظه بعد آقای جگرز ظاهر شد و داشت به سمت من می آمد. همه ی موکلانش به سمتش هجوم می بردند. با بعضی ها صحبت میکرد و دیگران را از سر راهش کنار می راند. یک مرد آستین وکیل را گرفت و با التماس گفت: لطفاً آقای جگرز. برادرم متهم به دزدیدن نقره شده است. تنها شما میتوانید نجاتش دهید. حاضرم هر مبلغی پردازم.

وکیل گفت: برادرت؟ دادگاهش فرداست؟ خوب براتون متاسفم. من سمت طرف دیگر هستم. مرد در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود ناامیدانه فریاد زد: نه آقای جگرز. نگویید که علیه او هستید. من هر چیزی بخواهید پرداخت میکنم.

آقای جگرز گفت: از سر راهم کنار برو. و ما آن مرد را در حالی که با زانوهایش روی سنگفرش خیابان افتاده بود ترک کردیم.

آقای جگرز رویش را به سمت من برگرداند و گفت که روز دوشنبه به خانه ی متیو پاکت بروم تا درس خواندن را شروع کنم. اما تا آن موقع باید با پسر ایشان هربرت که در آن نزدیکی ها زندگی میکرد بمانم.

و میک منشی آقای جگرز مسیر خانه ی آقای پاکت را نشانم داد. و میک مردی قد کوتاه، خشک، با چهره ای صادق و بی احساس بود که بین ۴۰ تا ۵۰ سالش میشد. دهانش بسیار گشاد بود طوری که

مثل یک صندوق پست به نظر می رسید و همیشه این احساس را القا میکرد که گویا و میک لبخند میزند. زمانی که پیاده می رفتیم برای اینکه سعی کنم تا گفتگویی بینمان شکل گیرد از او پرسیدم: لندن شهر خطرناکیست؟!

گفت: در لندن ممکن است مورد سرقت یا قتل قرار گیرید. البته چنین چیزی همه جا میتواند برایتان اتفاق بیفتد به شرطی که در آن منفعتی برای سارق وجود داشته باشد.

مطمئن نبودم مایل به زندگی در لندن باشم. جایی که افرادی مانند و میک جرم و جنایت را با خونسردی تمام می پذیرند. به اتاق های اجاره ای هربرت پاکت رسیدیم. ساختمان آن با پنجره های شکسته و درهای غبار آلود کثیف ترین چیزی بود که به عمرم دیده بودم. میدان کوچکی با درخت های قطع شده در اطرافش قرار داشت. با ترس و وحشت به آقای و میک نگاه کردم. در حالی که متوجه نگاهم نشده بود گفت: اه! سکوت اینجا تو را یاد زادگاهت (دهکده) خواهد انداخت. کاملاً" موافقم. خدا نگه دار آقای پیپ.

از پله ها بالا رفتم. روی در یادداشتی بود که میگفت: به زودی برخواهم گشت. ایده ی "زود" مشابه چیزی نبود که من فکر میکردم. حدود نیم ساعت بعد صدای پاییی را شنیدم که شتابان از پله ها بالا می آمد و در این لحظه مرد جوانی که هم سن و سال من بود جلوی در ظاهر شد.

گفت: آقای پیپ؟! متاسفم که دیر کردم. در یک حالت سر درگمی با او احوال پرسیدم. نمیتوانستم چیزی را که چشمانم می دید باور کنم. ناگهان از نزدیک به من نگاه کرد و به نفس نفس افتاد. گفت: تو همان پسری هستی که در خانه ی خانم هاویشام دیدمش؟
گفتم: شما همان جنتلمن جوان رنگ پریده هستید!

هر دویمان شروع به خندیدن کردیم و باهم دست دادیم. هربرت گفت: امیدوارم مرا به خاطر اینکه آن روز زمینت زدم بخشیده باشی.

در حقیقت من او را زده بودم. با این حال حرفش را انکار نکردم.

پرسید: می دانی چرا آن روز آنجا بودم؟ به خانه ی خانم هاویشام دعوت شده بودم تا ببینم آیا استلا مرا دوست دارد یا نه؟ گمان می کنم تاثیر خوبی بر او نداشتم. اگر او مرا دوست داشت تاکنون میتوانستم ثروتمند شوم و با استلا ازدواج کنم.

پرسیدم: نا امید شده ای؟

گفت: نه من نمیخواستم با استلا ازدواج کنم. او دختری مغرور و سنگ دل است. خانم هاویشام او را بزرگ کرده تا برای انتقام گرفتن از همه ی مردان قلب آن ها را بشکنند.

پرسیدم: آیا استلا از بستگان خانم هاویشام است؟

گفت: نه، فقط او را به فرزندی پذیرفته. تو چرا در خانه ی خانم هاویشام بودی؟

گفتم: تا پولدار شوم. اما من خوش شانس بودم.

هربرت گفت: می دانی آقای جگرز وکیل خانم هاویشام است؟ او بود که پیشنهاد داد پدرم به تو

آموزش دهد. می دانی، پدرم پسر عموی خانم هاویشام است.

هربرت پاکت مرا به شدت تحت تاثیر قرار داد. او همیشه رو راست و صادقانه سخن میگفت. هیچ راز یا حسادتی در شخصیتش نبود و زود با هم دوست شدیم. من درباره ی گذشته ام در دهکده و همچنین آرزوهایم به او گفتم.

گفت: هربرت صدایم کن. ناراحت نمی شوی اگر تو را هندل (آهنگساز انگلیسی) صدا کنم؟ یک

قطعه ی موسیقی فوق العاده به نام آهنگر توسط هندل ساخته شده که تو را در ذهنم تداعی می کند.

گفتم: البته که موافقم و زمانی که سر میز نشستیم تا شام بخوریم هربرت داستان غم انگیز خانم هاویشام را برایم تعریف کرد.

گفت: مادرش در جوانی مرد. پدرش مردی بسیار ثروتمند و متکبر بود و از همسر اولش فقط یک فرزند داشت که خانم هاویشام بود. پس از فوت همسرش با آشپزش ازدواج کرد و از او هم صاحب یک پسر شد. این پسر که برادر ناتنی خانم هاویشام بود شخصیت خبیثی داشت و به اندازه ی او از اموال پدر ارث نبرد. بنابراین شاید او به خاطر تاثیری که خانم هاویشام در قرار دادن پدرش علیه او داشته از دست وی عصبانی بود. به هر حال مردی پیدا شد و تظاهر کرد که عاشق خانم هاویشام شده است. او مسلماً "عاشق آن مرد شد و هر مقدار پولی را که وی درخواست میکرد به او میداد. پدرم تنها فردی از خویشاوندان خانم هاویشام بود که جرات کرد به او بگوید: این مرد قابل اعتماد نیست. خانم هاویشام بابت این قضیه چنان عصبانی شد که دستور داد پدرم را بلافاصله از خانه اش

بیرون کنند و پدرم از آن زمان تاکنون هرگز او را ندیده است. بستگان دیگر به خوشبختی او مشتاق نبودند ولی از آنجایی که تنها به ارث بردن ثروتش دل بسته بودند چیزی نمی گفتند. زوجین روز عروسی را مشخص کردند. مهمان ها دعوت شدند. لباس و کیک به خانه آورده شد، روز موعود فرا رسید اما خبری از داماد نشد. مرد نامه ای نوشت.

حرف او را قطع کردم و گفتم: خانم هاویشام نامه را ساعت ۲۰ دقیقه به ۹ زمانی که داشت لباس عروسیش را می پوشید دریافت کرد؟!

هربرت گفت: بلی. بنابراین او همه ی ساعت ها را در آن لحظه متوقف کرد. او برای مدتی طولانی مریض شد و از آن زمان تاکنون نور روز را ندیده است. مردم گمان می کنند که برادر ناتنی اش آن مرد را فرستاده تا از او پول بگیرد و اینکه برادرش در آن پول ها با آن مرد سهیم بوده است. شاید برادرش از خانم هاویشام به خاطر اینکه او بسیاری از اموال خانواده ی هاویشام را به ارث برده بود متنفر بود. کسی نمی داند چه اتفاقی برای این دو مرد افتاده است. بنابراین تو اکنون مثل من چیزهای زیادی می دانی!

ما در مورد چیزهای دیگری هم باهم صحبت کردیم. من در مورد شغل هربرت از او سوال کردم. با خوشحالی گفت: اووه! در شهر کار میکنم. کارم بیمه کردن کشتی هاست. می دانی پول زیادی در شهر است. سود کلانی دارد.

این فکر به ذهنم آمد که هربرت باید آرزوهای بزرگتری از من داشته باشد.

با تحسین پرسیدم: اکنون کشتی هایت کجا هستند؟

گفت: اووه! هنوز شروع نکرده ام. هم اکنون در یک حسابداری مشغول کار هستم. دستمزد زیادی نمی دهند. با این حال دنبال یک فرصت خوب هستم تا یک پول کلان به دست آورم. با نگاه کردن به اطراف اتاق و اسباب اثاثیه ی کهنه و پوسیده متوجه شدم که هربرت باید خیلی فقیر باشد و اگر چه او به آینده بسیار امیدوار بود به دلیلی فکر میکردم که او هرگز ثروتمند یا موفق نخواهد شد. ما با بازدید از لندن آخر هفته ی شادی را گذرانندیم. اگر چه همه چیز هیجان انگیز بود اما نمیتوانستم از توجه به گرما و بوهای بد و کثیف صرف نظر کنم و آن را محزونانه با خانه ی روستایم که اکنون فرسخ ها از من دور است مقایسه میکردم.

ملاقات با آقای و میک و جگرز

هربرت مرا به پدرش که در بخش دیگری از شهر لندن به نام همرا اسمیت زندگی میکرد، معرفی نمود. در چند ماه بعد من همراه آقای پاکت به سختی مطالعه کردم. وی همیشه معلمی بسیار مهربان و خوب بود. من اوقاتم را بین خانه ی هربرت و پدرش تقسیم کرده بودم. اگر به پول نیاز داشتم آن را از و میک که در دفتر آقای جگرز کار میکرد می گرفتم. به نظر می رسید که آنجا پول زیادی در دسترس باشد. دو جنتلمن دیگر بودند که در خانه ی آقای پاکت درس می خواندند. آنها با یکدیگر کاملاً فرق داشتند. بنتلی درامل از یک خانواده ی ثروتمند که در بیرون شهر زندگی می کردند می آمد. او تبیل، مغرور، خسیس و کودن بود. من بیشتر استارتاپ را ترجیح میدادم که مرد جوان حساس و دلپذیری بود. من و او عادت داشتیم که با قایقمان این طرف و آن طرف رودخانه برویم اما هربرت بهترین دوست من بود و عادت داشتیم که بیشتر اوقاتمان را باهم سپری کنیم. یک روز زمانی که داشتم پولم را از و میک می گرفتم او مرا به خانه اش در والورت که دهکده ای در بیرون از لندن بود دعوت کرد.

پرسید: آقای پیپ اذیت نمی شوید تا خانه پیاده روی کنیم. دوست دارم تا میتوانم کمی ورزش کنم. برای شام جوجه خواهیم داشت. فکر میکنم بسیار خوشمزه شود چون که آن را از یکی از موکلانمان گرفته ام. من همیشه هر هدیه ی کوچکی را که از جانب مشتریانمان باشد می پذیرم. به خصوص پول نقد یا هر چیزی که بتوان آن را به راحتی به پول تبدیل کرد. این انگشترها را مبینی؟! از طرف موکلانمان است، درست قبل از اینکه بمیرند. همه یشان اعدام شدند. ضمناً امیدوارم که از ملاقات با پدر سالخورده ام ناراحت نشوی.

سریعاً "گفتم: نه، البته که نه.

و میک ادامه داد: تاکنون با آقای جگرز شام خورده ای؟ او تو و سه جنتلمن جوان دیگر را برای فردا دعوت خواهد کرد. غذا و نوشیدنی خوبی در خانه اش پیدا می شود. اما آقای پیپ وقتی آنجا هستی به مستخدمش دقت کن.

پرسیدم: چرا؟ چیز عجیب و غریبی درباره اش وجود دارد؟

گفت: او چون یک حیوان وحشیت. اما آقای جگرز او را تعلیم داده است. جگرز از هر فرد دیگری در لندن قوی تر، باهوش تر و بسیار فرهیخته تر است و یک چیز عجیب دیگر که در مورد آقای جگرز وجود دارد این است که او هیچوقت شب ها درب و پنجره های خانه اش را قفل نمی کند.

با تعجب پرسیدم: تاکنون مورد سرقت قرار نگرفته است؟

گفت: همه ی دزدان لندن می دانند که او کجا زندگی می کند. اما هیچ کدامشان جرات ندارند از وی دزدی کنند. همه ی شان از او وحشت دارند و می دانند که آقای جگرز تا آنها را به طناب دار نسپارد دست بردار نخواهد بود. او مرد بزرگیست آقای پپ.

خانه ی و میک در والورت یک خانه ی چوبی کوچک در وسط یک باغچه بود که روی سقفش یک تفنگ کوچک قرار داشت.

و میک با غرور گفت: ما هر شب ساعت ۹ گلوله شلیک می کنیم و در پشت خانه که به آن قلعه می گویم حیوان نگه می دارم و سبزیجات خود را پرورش میدهم. بنابراین در صورت حمله دشمن همیشه میتوانیم غذای خودمان را بخوریم. نظر تو چیست؟

به او درباره ی خانه اش تبریک گفتم. از نشان دادن همه ی ایده ها و پیشرفت هایش به کسی که از خانه اش بازدید میکرد صریحا "خوشحال می شد.

گفت: همه چیز را خودم شخصا انجام میدهم. کمکم می کند تا دفتر را برای مدتی فراموش کنم. اذیت نمی شوی اگر تو را اکنون به پدر سال خورده ام معرفی کنم؟ بسیار خوشحال خواهد شد. بنابراین ما وارد قلعه شدیم و دیدیم که پیرمرد شادی در کنار شومینه نشسته بود.

و میک گفت: خوب، پدر پیرم حالت چطور است؟

پیرمرد در حالی که سرش را از روی خوشحالی تکان می داد گفت: خیلی خوبم.

و میک گفت: پدر، ایشان آقای پپ هستند. سرتان را به سمتشان تکان دهید آقای پپ. پدرم کاملا کر است اما از دیدن اینکه مردم سرشان را به سمتش تکان میدهند لذت می برد.

پیرمرد در حالی که در جواب سر تکان دادن من سرش را تکان میداد فریاد زد: اینجا خانه ی فوق العاده ی پسر من است. اینجا باید پس از مرگ پسر من توسط مردم برای بازدید عموم نگه داری شود.

و میک زمانی که به پیرمرد نگاه کرد همه ی آن سختی ای را که همیشه در چهره اش بود از دست داد و گفت: به آن افتخار میکنی؟ اینطور نیست پدر؟

پرسیدم: امیدوارم که آقای جگرز خانه ایتان را تحسین کرده باشد آقای و میک؟
گفت: او هرگز اینجا نیامده و پدر پیرم را ندیده است. هرگز دعوتش نکرده ام. نه، دفتر کار یک چیز است و زندگی شخصی چیز دیگری. در دفتر هرگز در مورد قلعه چیزی نمی گویم و در قلعه درباره ی دفتر فکر نمیکنم.

پیرمرد مسلماً "چشم انتظار جشن شبانه ی شلیک اسلحه بود. دقیقاً ساعت ۹ بود که و میک آن را شلیک کرد. همانطور که خانه ی کوچک لرزید پیرمرد روی صندلیش بالا پایین پرید و از روی هیجان فریاد زد: شنیدم. صدای تفنگ بود.

شام بی نظیر بود و من شب را در کوچکترین اتاق خوابی که به عمرم دیده بودم سپری کردم. صبح روز بعد در حالی که همراه و میک پیاده به لندن باز می گشتیم متوجه شدم که چهره اش خشکتر و سخت تر شده و دهانش دوباره دارد شبیه صندوق پست می شود. زمانی که به دفتر رسیدیم کسی نمیتوانست حدس بزند که او خانه، پدر پیر یا هر دلبستگی دیگری خارج از حوزه ی کاریش داشته باشد.

و میک راست گفته بود که آقای جگرز من، استارتاپ، درامل و هربرت را برای شام دعوت خواهد کرد و از من خواسته شد تا عصر روز بعد ساعت شش به دفتر بروم. آنجا دیدم که جگرز به دقت دارد دست و صورتش را با صابون معطر می شوید. او هر عصر قبل از رفتن به خانه این کار را انجام می داد. به نظر می رسید که داشت وکلا و کارش را مثل یک کثافت می زدود. همگی پیاده باهم به خانه اش رفتیم. خدمتکار دسر اول را آورد. حدوداً "چهل سالش می شد و حالت وحشیانه ی عجیبی در چهره اش بود. ظاهراً" تا حدودی از رئیسش می ترسید و هر زمان که داخل اتاق می شد با استرس به او نگاه می کرد. غذا واقعا بسیار خوب بود و گفتگوی شادی داشتیم. اما آقای جگرز به

دلیلی ما را وادار کرد که بدترین جنبه ی شخصیتمان را نشان دهیم و درامل را که همه از او متنفر بودیم تشویق کرد تا اذیتمان کند و زمانی که درامل به طرز احمقانه ای گفت که از همه یمان قوی تر است اعتراض کردیم و از روی حماقت بازوهایمان را به رخ هم کشیدیم تا ثابت کنیم که چقدر قوی هستیم.

ناگهان آقای جگرز دست بزرگش را به شانه ی خدمتکارش که داشت ظرفی را جابجا میکرد زد. همه ی ما سریع از صحبت کردن دست کشیدیم. آقای جگرز گفت: آقایان، به خدمتکار من که اینجا ایستاده نگاه کنید. او از همه ی شما قوی تر است. مولی، مچ دستت را نشانسان بده.

مولی در حالی که سعی میکرد دستش را بکشد با التماس گفت: نه قربان، لطفا".
با این حال جگرز دست او را محکم گرفته بود و گفت: نشانسان بده مولی.
و او مچ دستانش را نشانمان داد.

جگرز ادامه داد: به عمرم قوی تر از این مچ ها ندیده ام.
برای چند دقیقه سکوت حاکم شد.

جگرز گفت: خیلی خوب مولی. می توانی بروی. و او با عجله بیرون رفت.
در طول ادامه ی ضیافت آقای جگرز از مشاهده ی دعوایمان با درامل لذت می برد. او به طرز شگفت آوری این احساس را تلقین میکرد که گویا از درامل بسیار خوشش آمده. اما زمانی که میهمانی تمام شد بسیار خوشحال شدم و با هربرت توانستیم با آرامش تا اتاق هایمان پیاده روی کنیم.

ملاقات با جو

پیپ عزیز، آقای گرگری از من خواسته به تو بگویم که به زودی به لندن خواهد آمد و می تواند ساعت ۹ صبح روز سه شنبه در اتاق های آقای پاکت با تو ملاقات کند. البته اگر از نظر تو اشکالی نداشته باشد. ما هر شب درباره ی تو حرف می زنیم و کنجکاویم بدانیم که چه می گویی و چه می کنی.

با بهترین آرزوها، بایدی.

پی نوشت: امیدوارم با اینکه اکنون یک جنتلمن شده ای از ملاقات با او خودداری نکنی. او مرد بسیار خوبیست.

من این نامه را روز دوشنبه دریافت کردم و متوجه شدم که جو روز بعد خواهد آمد. متاسفم به این اعتراف کنم که به هیچ عنوان مشتاق دیدن او نبودم. اگر میتوانستم با پرداخت پول او را از خودم دور کنم یقیناً چنین کاری را انجام می دادم. می دانستم که لباسش، رفتارش و عوامانه حرف زدنش مرا بسیار شرمسار خواهد کرد. خوشبختانه هربرت او را تمسخر نخواهد کرد.

ساعت ۹ صبح روز بعد صدای پوتین های زشت و بدقواره ی جو را که از پله ها می آمد شنیدم. بالاخره وارد اتاق های هربرت شد. هر دو دستم را گرفت، تکان داد و گفت: پیپ، حالت چطور است؟ چهره ی صادق و خوبش از خوشحالی می درخشید.

گفتم: از دیدارت خوشحالم جو. کلاهت را بده به من.

اما جو اصرار میکرد که آن را با دقت روبرویش نگاه دارد. بهترین لباسش را به تن داشت که اصلاً اندازه اش هم نبود.

گفت: خوب! چه جنتلمنی شده ای پیپ!

گفتم: و تو جو فوق العاده خوب به نظر می رسی.

گفت: به لطف خدا بله. حال خواهرت بدتر نشده و بایدی مثل همیشه سخت کار می کند اما واپسل دیگر کشیش کلیسایمان نیست. او بازیگر شده و در یکی از تاترهای لندن بازی می کند.

جو که به اطراف نگاه می کرد متوجه اسباب اثاثیه ی گران قیمتی شد که اخیراً "خریده بودم. هربرت مودبانه گفت: بنشینید برای صرف صبحانه.

جو ناامیدانه به دور و اطراف نگاه کرد تا جایی برای گذاشتن کلاهش پیدا کند. سرانجام با ظرافت آن را روی قفسه گذاشت.

صبحانه تجربه ی دردناکی برایم بود. جو چنگالش را خیلی زیاد در هوا تکان می داد و به جای اینکه با آنها صبحانه بخورد بیشتر زمینشان می انداخت طوری که وقتی هربرت برای رفتن سرکار خانه را ترک کرد خوشحال شدم. من به اندازه ی کافی در فهمیدن اینکه تقصیر من است حساس نبودم و اینکه اگر من او را عوام تلقی نمی کردم چنین زشت نمی نمود. جو اینگونه شروع کرد: اکنون تنهایم قربان.

با عصبانیت گفتم: جو، چگونه میتوانی مرا قربان صدا کنی.

برای چند لحظه با خونسردی به من نگاه کرد. به آرامی و با دقت گفت: نیامده ام که تو را ببینم. نیامده ام که از خوردن صبحانه با تو لذت ببرم. اما مجبور بودم که بیایم. پیامی برایت آورده ام پیپ. خانم هاویشام می گوید که استلا به خانه آمده و از دیدنت خوشحال می شود. زمانی که نامش را شنیدم صورتم سرخ شد.

جو در حالی که از جایش بلند می شد و کلاهش را برمی داشت گفت: پیامم را رساندم. پیپ موفقیت بیشتری برایت آرزو میکنم.

با اعتراض گفتم: به این زودی اینجا را ترک میکنی جو؟!

قاطعانه گفت: بلی، ترک میکنم.

چشم در چشم شدیم و در حالی که با من دست می داد همه ی آن آقاهایی که از ته قلب پاکش میگفت آب شد.

گفت: پیپ، دوست عزیزم. زندگی پر از وداع های بسیار است. من یک آهنگرم و تو یک جنتلمن. ما باید جدا از هم زندگی کنیم. من مغرور نیستم. تنها میخواهم در جای درست قرار بگیرم. من اشتباهی این لباس ها را پوشیده ام و اشتباهی به لندن آمده ام اما جای درست من آهنگری، آشپزخانه یا مرداب ها می باشد. اگر تو جوی آهنگر را هنگام انجام کارهای قدیمی در

آهنگری قدیمی اش بینی درباره ی او دچار اشتباه نخواهی شد. می دانم احق هستم. اما گمان میکنم که بالاخره این را فهمیده ام. خدا به همراهت پیپ دوست عزیزم، خدا به همراهت. حرف هایی که بی آرایش و از ته دل گفت تاثیر عمیقی بر من گذاشت. قبل از اینکه بتوانم جلوی اشکهایم را بگیرم و نگاهش کنم رفته بود. تصمیم گرفتم که خیلی زود به ملاقات خانم هاویشام بروم. روز بعد وقتی به کالسکه ای که راهی شهرمان بود رسیدم و سوارش شدم فهمیدم که روبروی دو زندانی که توسط نگهبانانشان به کشتی های مخصوص نگهداری زندانیان برده می شدند نشسته ام. به دست هایشان دستبند و به پاهایشان زنجیر وصل شده بود. با ترس ناگهان یکی از آنها را شناختم. او همان مردی بود که در بار دهکده یمان به من اسکناس دو پوندی داد و در طول سفر می شنیدم که به طرز عجیبی در مورد آن صحبت می کردند.

یکی از آنها پرسید: پس مگویچ از تو خواست که آن دو پوند را به آن پسر بدهی؟ به تو در انجام این کار اعتماد کرده بود؟

گفت: درست است و من چیزی را که خواسته بود انجام دادم. آن پسر کمکش کرده بود. به او غذا داده بود و رازش را نگه داشته بود.

- در آخر چه بر سر مگویچ آمد؟

- آنها او را به استرالیا تبعید کردند چون تلاش میکرد از زندان فرار کند.

می دانستم آن مرد از آن جایی که ظاهرم خیلی تغییر کرده بود نمی توانست مرا بشناسد. اما به هر حال می ترسیدم. تمام ترسی که در دوران کودکیم با آن زندانی فراری تجربه کرده بودم به ذهنم آمد. درست زمانی که فکر میکردم وقت فراموش کردن آن است.

اما زمانی که رسیدیم و من در راه خانه ی خانم هاویشام بودم به آینده ی درخشانم فکر میکردم. او استلا را به فرزند خواندگی پذیرفته بود. کم و بیش مرا هم پذیرفته بود. شاید میخواست که من وارث خانه ی تاریک قدیمی باشم و با استلا ازدواج کنم. اگر چه عاشق استلا بودم اما این حقیقت را که با او خوشبخت نخواهم شد پنهان نمی کردم. من عاشق او بودم چون نمی توانستم که از دوست داشتنش دست بکشم.

زمانی که اورلیک در را به رویم باز کرد متعجب شدم. پرسیدم: دیگر برای جو کار نمیکنی؟

مودبانه گفت: همانطور که می بینید نه، رئیس جوان.

می دانستم که اورلیک قابل اعتماد نیست و تصمیم گرفتم به آقای جگرز بگویم که او در کار کردن برای خانم هاویشام به اندازه ی کافی وظیفه شناس نیست. آقای جگرز احتمالاً" او را بیرون میکرد. زمانی که وارد اتاق خانم هاویشام شدم دوشیزه ای خوش لباس کنار وی نشسته بود. وقتی سرش را بلند کرد تا نگاهم کند متوجه شدم که او استلاست. به قدری زیبا شده بود که خیلی خودم را از او پایین تر احساس کردم. علی رغم همه ی تحصیلاتم هنوز آن پسر زمخت و عامی ای که همیشه مورد تمسخر او بود به نظر می رسیدم.

خانم هاویشام با خنده ی شیرانه ای پرسید: استلا خیلی عوض شده است پپ! مگه نه؟! با سردرگمی جوابش را دادم. هنوز می توانستم غرور استلا را ببینم و می دانستم که او دلیل شرمساری من از خانه ام و جو است. با این حال می دانستم که نمیتوانم از عشق ورزیدن به او دست بکشم. ما با هم در باغ قدیمی راه رفتیم و به آرامی درباره ی ملاقات های دوران کودکیمان صحبت کردیم. اکنون که بزرگ شده بودیم به نظر می رسید که مرا به عنوان دوست پذیرفته است. از این خوشحال تر نمی توانستم باشم. مطمئن شدم که خانم هاویشام ما را برای یکدیگر انتخاب کرده است. عجب احمقی بودم من.

استلا ناگهان ایستاد، رو به من کرد و گفت: خانم هاویشام ممکن است که از ما بخواهد در آینده لحظات بیشتری را باهم سپری کنیم. اما در این مورد باید به تو هشدار دهم که من هیچ قلبی ندارم. هرگز نمی توانم عاشق کسی باشم.

در جوابش گفتم: باورم نمی شود. در حالی که مستقیم به چشمانم نگاه میکرد متوجه چیزی در چهره اش شدم. آیا چنین حالتی را اخیراً" در چهره ی زن دیگری دیده بودم؟ زمانی که به خانه برگشتیم خانم هاویشام فقط با من صحبت کرد. مشتاقانه پرسید: استلا را تحسین نمی کنی پپ؟ هر کسی که او را ببیند باید تحسینش کند. او با دست استخوانیش سرم را به طرف خود کشید و در گوشم زمزمه کرد: عاشقش باش، عاشقش باش، عاشقش باش! اگر دوست داشته باشد عاشقش باش! اگر نفرت داشته باشد عاشقش باش! اگر قلبت را تکه تکه کند باز هم عاشقش

باش! می توانستم عضلات دست نحیفش را که دور گردنم پیچیده بود حس کنم. آن قدر عصبانی بود که می توانست درباره نفرت، انتقام یا مرگ بیشتر از عشق صحبت کند.

گفتگوی پپ و هربرت درباره ی عشق

در حالی که خواب دختر زیبایی را که اکنون برای خودش خانمی شده بود می دیدم به لندن بازگشتم. او دوران کودکی مرا بسیار تحت تاثیر قرار داده بود و من امیدوار بودم که شریک زندگی آینده ی من شود. متاسفم که می گویم درباره ی جوی عزیز اصلا " فکر نمی کردم. حس کردم که باید احساساتم را با کسی در میان بگذارم. بنابراین رازم را آن شب به هربرت گفتم. به جای تعجب کردن همانطور که انتظار داشتم اینگونه جواب داد: من از قبل می دانستم هندل، تو هرگز چیزی به من نگفتی اما مشخص بود. تو همیشه استلا را دوست داشتی. مایه ی خوشبختیست که او را برای ازدواج برگزیدی. آیا او هم تو را پسندیده است؟

با اندوه سرم را تکان دادم و گفتم: نه اصلا". هربرت، تو شاید فکر کنی که من خوش شانس هستم. آرزوهای بزرگی دارم اما همه ی اینها به یک نفر بستگی دارد و من هنوز واقعا " نمی دانم که چه تعدادی از آن ها برآورده خواهد شد یا کی؟ هیچ چیز مشخص نیست.

هربرت با خوش رویی گفت: هندل، امیدت را از دست نده. آقای جگرز خودش به تو گفته که ثروت بزرگی به دست خواهی آورد. اینطور نیست؟ او هرگز درباره ی چنین چیزی اشتباه نمی کند. به هر حال تو به زودی بیست و یک ساله می شوی. شاید تا آن موقع بیشتر به این موضوع پی ببری. در حالی که احساس بهتری پیدا کردم گفتم: ممنونم هربرت!

هربرت یک دفعه جدی شد و گفت: هندل عزیزم، میخواهم چیزی بپرسم. به استلا فکر کن. به تحصیلاتش و به اینکه چقدر ممکن است با او نگون بخت شوی. امکان ندارد که به یاد داشته باش که من به عنوان یک دوست به تو می گویم_ استلا را فراموش کنی؟

با اندوه گفتم: می دانم هربرت. حق با توست. اما نمی توانم از دوست داشتن او دست بکشم. هربرت گفت: خوب مهم نیست. حالا میخواهم درباره ی خودم چیزی بگویم. من نامزد کرده ام.

پرسیدم: نام این دوشیزه ی جوان چیست؟

گفت: کلارا. مادرش فوت شده و همراه پدرش زندگی می کند. ما باید احساساتی را که نسبت به هم داریم مخفی نگه داریم. زیرا من هنوز پول کافی برای ازدواج با او ندارم. به محض اینکه بیمه کردن کشتی ها را شروع کنم می توانیم با هم ازدواج کنیم.

هربرت سعی میکرد که درباره ی آینده اش امیدوار باشد. اما این بار حتی نتوانست لبخند امید بخش همیشگی اش را کنترل کند.

روزی نامه ای دریافت کردم که قلبم را لرزاند.

محتوای نامه اینگونه بود: پس فردا با کالسکه ی ظهر به لندن خواهیم آمد. خانم هاویشام از تو می خواهد که با من ملاقات کنی.

استلا

اگر وقت داشتم چندین لباس نو سفارش میدادم. هیچ چیز نخوردم و همه ی صبح بی صبرانه منتظر کالسکه ماندم. زیباتر از قبل شده بود و در حالی که او را به خانه ی خانم هاویشام که برای ماندن او تدارک دیده شده بود می بردم رفتار خوشایندی با من داشت. به نظر می رسید که حتی کوچکترین جزئیات زندگیش توسط خانم هاویشام برنامه ریزی شده است. امیدوار بودم که من هم جزئی از این برنامه باشم.

حضور پیپ در مراسم خاکسپاری

شبی یک پاکت که به گوشه اش نواری سیاه وصل شده بود به دستم رسید. نامه ی داخل آن خبر از مرگ خواهرم در دوشنبه ی هفته ی گذشته می داد و اینکه مراسم خاکسپاری او نیز در دوشنبه ی هفته ی آینده ساعت سه بعد از ظهر برگزار خواهد شد. این خبر شوکه ام کرد. اولین بار بود که نزدیکترین خویشاوندم فوت شده بود و من نمیتوانستم زندگی را بدون وجود خواهرم تصور کنم. اگرچه هرگز او را دوست نداشتم و اخیراً "حتی به او فکر هم نکرده نبودم. اوایل بعد از ظهر روز دوشنبه به آهنگری رسیدم. جو در اتاق جلویی نشسته بود و یک ردای مشکی به دور خود پیچیده بود.

پرسیدم: جوی عزیز حالت چطور است؟

گفت: پیپ، دوست عزیزم، تو او را زمانی که زن خوبی بود میشناختی... بیشتر از این نتوانست بگوید.

بایدی در لباس آراسته ی کوچک سیاهش مشغول آماده کردن غذا بود. دوستان قدیمی ای که اهل دهکده بودند به آرامی داشتند باهم صحبت می کردند و من متوجه پامبل چاک ترسناک شدم که در حین نوشیدن برندی (نوعی مشروب) و بلعیدن تکه های بزرگ کیک سعی میکرد که با من چشم در چشم شود. در حالی که دهانش پر بود مشتاقانه با من دست داد. جسد خواهرم به آرامی در حالی که ما به دنبال آن حرکت می کردیم در داخل دهکده حمل شد. میتوانستیم مرداب ها و بادبان کشتی های روی رودخانه را ببینیم. خواهر بیچاره ام در گورستان کنار پدر و مادر ناشناخته ام آرام گرفت.

در حالی که پرندگان آواز می خواندند و ابرها در آسمان حرکت میکردند زمانی که همه ی میهمان ها رفته بودند احساس بهتری به من، بایدی و جو دست داد و ما کنار هم با آرامش شام خوردیم. تصمیم گرفتم که شب را در آهنگری سپری کنم که موجب خشنودی جو شد. خودم هم

بابت این مسئله خوشحال بودم. منتظر ماندم تا بایدی را تنها ببینم. سپس گفتم: تصور میکنم که اکنون دیگر نمیتوانی اینجا بمانی. اینطور نیست بایدی؟

گفت: نه، آقای پیپ من در دهکده خواهم ماند اما تا جایی که بتوانم از آقای گرگری مراقبت خواهم کرد.

پرسیدم: چگونه میخواهی مخارج زندگیت را تامین کنی بایدی؟ اگر پول می خواهی ...
در حالی که گونه هایش سرخ شده بود سریعاً گفت: من معلم مدرسه ی دهکده خواهم شد. خودم میتوانم پول در بیاورم.

گفتم: بایدی، خواهرم چگونه مرد؟

جواب داد: زمانی که یک شب خیلی واضح نام جو را صدا زد حالش بدتر از قبل شده بود. بنابراین به سمت کارگاه دویدم تا جو را بیاورم. خواهرت دستش را دور گردن جو پیچید و سرش را در حالی که شادی در چهره اش نمایان بود روی شانه ی او گذاشت. یک بار گفت: معذرت میخواهم و بار دیگر نام تو را صدا زد. او سرش را دیگر بلند نکرد و یک ساعت بعد فوت شد.

بایدی و من هر دویمان گریه کردیم. پرسیدم: چه بر سر اورلیک آمد بایدی؟

گفت: او هنوز در دهکده است. دیگر برای خانم هاویشام کار نمی کند. او هر از گاهی دنبال من می افتد.

گفتم: بایدی، اگر اذیت میکند به من بگو. از این پس اغلب اوقات اینجا خواهم بود. جوی بیچاره را تنها نخواهم گذاشت. بایدی حرفی نزد. ادامه دادم: بی خیال بایدی، منظورت از این سکوت چیست؟ پرسید: کاملاً مطمئنی که برای دیدن جو اینجا خواهی آمد؟!

با اندوه گفتم: اووه بایدی، این واقعا جنبه ی بد شخصیت توست. دیگر چیزی نگو.

آن شب فکر کردم که بایدی چقدر بی رحمانه و غیر منصفانه با من رفتار کرده است. صبح روز بعد قبل از ترک دهکده نگاهی به آهنگری انداختم تا با جو که سخت مشغول کار شده بود خداحافظی کنم.

گفتم: جو، به زودی برای دیدنت باز خواهم گشت.

جو گفت: به زودی نه قربان، اغلب اوقات نه پیپ.

در حالی که داشتم می رفتم فهمیدم که دیگر به دهکده باز نخواهم گشت. حق با بایدی بود. در لندن فکرم به شدت مشغول شد. می توانستم بینم شخصیتیم از زمانی که درباره ی آرزوهایم شنیده ام بهبود نیافته است. پول خیلی زیادی خرج میکردم و بدتر اینکه تاثیر بدی روی هربرت گذاشته بودم و او نیز پول زیادی خرج میکرد. میخواستم که به او پیشنهاد پرداخت هزینه هایش را بدهم اما غرورش اجازه ی شنیدن چنین پیشنهادی را نمیداد. امیدوار بودم که در تولد بیست و یک سالگیم به چیزهای بیشتری در مورد آینده ام پی ببرم. اما آقای جگرز توضیح داد که نمی تواند اطلاعات بیشتری در اختیارم بگذارد. به جز اینکه سالیانه مبلغی معادل پانصد پوند دریافت خواهم کرد و می توانم آن را هر طور که دوست دارم خرج کنم.

ناگهان به فکر راهی افتادم تا به هربرت کمک کنم. وقتی از ومیک پرسیدم که آیا می تواند به من درباره ی چگونگی کمک به یک دوست برای شروع یک حرفه مشاوره دهد دهان صندوق پستی اش باز شد و در جوابم گفت: یکی از شش پل لندن را انتخاب و پولت را از روی آن پرت کن. انجام این کار از سرمایه گذاری روی یک دوست بهتر است. البته این نظر رسمی من است.

گفتم: بنابراین در والورت (محل زندگی ومیک) نظر متفاوتی خواهی داشت!

یکشنبه ی بعد با ومیک و پدر پیرش دیدار کردم. این بار دوشیزه ای هم حضور داشت به نام خانم اسکفینز که به طور مرتب به دیدنشان می رفت. او چای درست کرد و روی مبل کنار ومیک نشست. زمانی که من و ومیک تنها شدیم او به دقت به درخواست من گوش داد و پس از تفکر فراوان پاسخی یافت. با کمک او من پولم را روی یک شرکت بیمه به نام کلاریکرز سرمایه گذاری نمودم. در نهایت با آنها توافق نامه ای امضا کردم که در آن متعهد به استخدام هربرت شدند و اینکه بعدها او شریک آنها خواهد شد. سرانجام احساس کردم که آرزوهایم سودی برای کسی داشته است.

فصل دوازدهم

کشف حقیقت توسط پیپ

زمانی که استلا در لندن به سر می برد و نزد دوستان خانم هاویشام می ماند اغلب اوقات به دیدنش می رفتم. او زنجیره ی بی پایانی از تحسین کنندگانی داشت که من به همه ی آنها حسادت میکردم. هرگز حتی یک ساعت هم در کنار استلا شاد نبودم اما هنوز شب و روز در موردش فکر میکردم و مهمترین آرزویم ازدواج با او بود. خانم هاویشام چندین بار به من دستور داد تا استلا را برای ملاقات نزد او ببرم و من البته همیشه اطاعت میکردم. استلا طبق معمول با تحسین کنندگانش، خانم هاویشام و من به سردی و متکبرانه رفتار میکرد. مردی که او را تحسین میکرد و همه جا دنبالش بود بنتلی درامل بی ادب بود. یک روز درباره ی او از استلا پرسیدم.

گفتم: استلا، چرا آدمی مثل درامل را تحسین می کنی؟ تو به خوبی می دانی که او کودن است و هیچکس دوستش ندارد.

در جوابم گفتم: احمق نباش پیپ. شاید او را به خاطر اینکه تاثیر خاصی بر دیگران دارد تحسین میکنم.

با عصبانیت فریاد زدم: اما او ارزشش را ندارد.

با خستگی گفتم: چه فرقی می کند؟! اگر به او لبخند میزنم به خاطر این است که معنایی برایم ندارد. باید خوشحال باشی که به تو الکی لبخند نمی زنم یا نگاهت نمی کنم. حداقل همیشه با تو صادق بوده ام.

اما در حالی که قلبم از دست استلا به درد آمده بود هیچ ایده ای درباره ی فاجعه ای که به زودی به سراغم می آمد و همه ی رویاها و آرزوهایم را بر باد میداد نداشتم. زنجیره ای از حوادثی که قبل از اولین دیدارم با استلا شروع شده بود آرام آرام به پایان خود نزدیک می شد.

من و هربرت به اتاق هایی در یک خانه که کنار رودخانه ای در منطقه ی تمپل بود نقل مکان کردیم. یک شب هربرت برای یک مسئله ی کاری به خارج از کشور رفته بود و من تنها در خانه داشتم مطالعه میکردم. هوا طوفانی، بارانی و ترسناک بود و همه ی خیابان ها به شدت گلی شده بود.

بادی که از بالای رودخانه می وزید کل ساختمان را تکان می داد و باران محکم به شیشه ها می خورد. زمانی که ساعت یازده کتابم را بستم صدای گام های سنگینی را روی پله ها شنیدم. وقتی با چراغم به سمت در رفتم مردی را دیدم که به آرامی از پله ها بالا می آمد. لباس های بزرگی به تن داشت. حدوداً "شصت سالش میشد. با صورتی قهوه ای و موهای بلند خاکستری رنگ. اما چیزی که واقعا" مایه ی تعجبم شد این بود که دستهایش را به سویم دراز کرد.

مردبانه اما به سردی پرسیدم: می توانم کمکتان کنم؟

در حالی که دستانش را پایین آورد گفت: اووه! بلی. توضیح خواهم داد. او وارد اتاق نشیمن شد و با تحسین به اسباب اثاثیه و کتاب هایم نگاه کرد. دوباره دستانش را به سویم آورد اما من از گرفتن آنها خودداری کردم. سپس به زحمت خود را روی صندلی انداخت و با دست بسیار کثیفش چشمانش را مالید.

گفت: ناراحت کننده است. مدت ها منتظر چنین روزی بودم. اما تقصیر تو نیست. توضیح خواهم داد. کسی این دورو اطراف است که حرف هایمان را بشنود؟

گفتم: چرا توی غریبه که آخر شب به دیدنم آمده ای چنین سوالی می پرسی؟
سپس متوجه شدم که او کیست؟ علی رغم سال هایی که گذشته بود مطمئن بودم که او همان زندانی من است و زمانی که دوباره دستانش را به سویم دراز کرد این بار آنها را گرفتم. او دستانم را به سمت لبانش بلند کرد و بوسید.

گفت: پپ، همه ی آن سال های گذشته به من کمک کردی.

به نظر می رسید که می خواهد دستانش را دورم حلقه کند اما من جلویش را گرفتم و گفتم: اگر میخواهی به خاطر کاری که در دوران کودکیم برایت انجام دادم قدردانی کنی امیدوارم که اکنون طرز زندگی بهبود یافته باشد. لازم نبود که برای تشکر از من اینجا بیایی. اما باید بدانی که...
از آتجایی که به طرز عجیبی به چشمانم خیره شده بود حرف را قطع کردم.

در حالی که چشمانش را روی من ثابت نگه داشته بود پرسید: چه چیز را باید بفهمم؟

گفتم: اینکه نمیخواهم دوست تو باشم. ما یکبار در گذشته با هم ملاقات کردیم. اما اکنون زندگیمان جدا از هم هست. قبل از رفتن نوشیدنی میل داری؟ وقتی لیوان رم (نوعی نوشیدنی) را دستش دادم

متوجه شدم که چشمانش پر از اشک شده است. ادامه دادم: متاسفم اگر بی رحمانه به نظر می رسد. نمیخواستم تو را به گریه بباندازم. آرزو می کنم که در آینده موفق باشی! باهم مشروب خوردیم. پرسیدم: این روزها چگونه زندگی می کنی؟

گفت: به استرالیا فرستاده شده ام چون که از کشتی مخصوص نگهداری زندانیان فرار می کردم. پس از چندین سال دوره ی مجازاتم تمام شد. بنابراین به من اجازه دادند که برای خودم کار کنم. در آنجا دست به هر کاری زدم. زندگی سختی بود اما پول زیادی به دست آوردم. گفتم: از شنیدنش خوشحالم. یادم افتاد که باید آن دو پوندی را که برایم فرستاده بودی پس بدهم. حالا نیازی به آن ندارم.

دو پوند اسکناس از کیفم به او دادم. در حالی که هنوز نگاهم میکرد آنها را نزدیک چراغ گرفت تا بسوزند.

پرسید: میتوانم بپرسم چگونه از زمانی که یکدیگر را در مرداب ها دیدیم اینقدر موفق شده ای؟ چشمانش هنوز به چشمانم خیره بود و بدنم شروع به لرزیدن کرد. زمزمه کردم: من انتخاب شده ام تا وارث ثروتی باشم.

زندانی گفت: شاید بتوانم مقدارش را حدس بزنم. پانصد پوند در سال خوب است؟ در حالی که پشت صندلیم را گرفته بودم از جایم بلند شدم. قلبم مثل یک چکش میزد. ادامه داد: یک نماینده ترتیب همه ی آن را داده است. شاید وکیلی به نام جگرز باشد.

ناگهان به واقعیت وحشتناکی پی بردم. نمیتوانستم صحبت کنم یا نفس بکشم. روی مبل افتاده بودم. صورت خشن پیرش را به صورت من نزدیک کرد و به طرفم خم شد. گفت: آره پسر عزیزم، من از تو یک جنتلمن ساخته ام. با خودم عهد کردم همه ی پول هایی را که در استرالیا به دست می آوردم باید مال تو باشد. من پدر دوم تو هستم پپ! خودم جنتلمن نیستم و به مدرسه نرفته ام. اما در عوض تو را دارم پپ! ببین چه جنتلمنی شده ای! چه کتاب هایی میخوانی! برایم از آنها بخوان پپ! به تو افتخار خواهم کرد حتی اگر نتوانم درکشان کنم. هرگز فکر نکردی کسی که برایت پول می فرستد ممکن است من باشم؟

در جوابش گفتم: اووه! نه، نه، نه، هرگز، هرگز! هیچ فرد دیگری درگیر این قضیه نبوده است!

گفت: البته که نه. تنها من و جگرز بودیم. چه کس دیگری ممکن است؟! پسر عزیزم، من تنها با خیال تو به انجام آن همه کار سخت ادامه دادم و به خودم قول دادم که روزی به انگلستان بازخواهم گشت تا با پسر ملاقات کنم. دستش را روی شانه ام گذاشت و اضافه کرد: اکنون باید برایم جای خواب پیدا کنی و به یاد داشته باش که در این مورد چیزی به کسی نگویی. من تا ابد تبعید شده ام. اگر آنها بفهمند که بازگشته ام اعدام خواهند کرد.

به شدت گیج شده بودم. مردی که برای سال ها هزینه ی تحصیلات و رفاهم را فراهم کرده بود داشت زندگیش را برای دیدنم به خطر می انداخت. در واقع زمانی که او لمس کرد همه ی بدنم با انزجار به لرزه افتاد. اما مجبور بودم که از او محافظت کنم. او رفت تا در اتاق هربرت بخوابد. بعد از اینکه همه ی درها را به دقت بستم با ضعف کنار شومینه نشستم و سعی کردم که درباره ی زندگیم فکر کنم. عجب احمقی بودم من! خانم هاویشام هرگز تصمیم نداشت که مرا ثروتمند کند یا اجازه دهد که با استلا ازدواج کنم. اما چیز بدتری اتفاق افتاده است. به خاطر این زندانی که ممکن بود هر لحظه دستگیر و اعدام شود جو را ترک کرده بودم. هرگز، هرگز، هرگز نمیتوانستم خودم را به خاطر این موضوع ببخشم.

برنامه ریزی برای آینده ی مگویچ و گوش دادن به گذشته ی او

کمی خوابیدم اما زود بیدار شدم. احساس کردم به هوای تازه نیاز دارم. از پله ها پایین رفتم تا از ساختمان خارج شوم. وقتی پایین می آمدم روی مردی که در گوشه ای تاریک پنهان شده بود افتادم. او خیلی زود فرار کرد. این مسئله باعث نگرانیم شد. با خود گفتم مبادا زندانیم را تا خانه تعقیب کرده باشد. یعنی تا حالا به پلیس خبر داده است؟! امن و میهمانم باهم صبحانه خوردیم. مثل یک حیوان با سرو صدا و حریصانه غذا می خورد. سعی می کردم تا رفتارهایش منجرم نکند. به من گفت که نامش آبل مگویچ است. سپس پیش را روشن نمود و دوباره دستانش را به سمتم دراز کرد.

گفت: پسر عزیزم! همه ی چیزی که میخوام این است که روبرویت بایستم و نگاهت کنم. من از تو یک جنتلمن واقعی ساخته ام. تو هر چیزی را که یک جنتلمن ساکن لندن باید داشته باشد خواهی داشت. کالسکه، اسب و هر چیز دیگری! کیف پولش را روی میز انداخت و ادامه داد: همه اش مال توست. به انگلستان بازگشته ام تا بینم که آن را خرج می کنی.

نامیدانه فریاد زد: بس است. باید در مورد برنامه هایت بحث کنیم. برای چه مدتی قصد داری اینجا بمانی.

با تعجب تکرار کرد: چه مدت؟ من به استرالیا بازخواهم گشت.

- اما کجا برایت امن است؟

- پسر عزیزم، چه کسی می داند که من اینجا هستم؟ تنها تو، جگرز و میک. به هر حال من

میدانم که میتوانم با ترس از مرگ زندگی کنم. همه ی عمرم را اینگونه زندگی کرده ام.

همه ی چیزی که می دانستم این بود که باید او را تا برگشتن هربرت پنهان کنم. سپس می توانستیم برنامه ی بهتری برای آینده تدارک بینیم. تصمیم گرفتم که اتاقی در نزدیکی خانه یمان برایش اجاره کنم. فکر کردم در آنجا برای مدتی در امان باشد. برایش چند دست لباس دیگر گرفتم و موهایش را کوتاه کردم. با این حال برایم همان آدم همیشگی بود. همیشه با این ترس زندگی

میکردم که مبادا کسی که او را در گذشته میشناخته است شناساییش کند. من و میهمان ناخوانده ام پنج روز و پنج شب طولانی را در حالی که باد و باران به شیشه ها می خورد سپری کردیم. آن دو سه روز به اندازه ی یک سال برایم سپری شد. او می خوابید، غذا می خورد یا کارت بازی میکرد. گاهی اوقات که کتاب می خواندم با لبخند متکبرانه ای به من گوش می داد. نمی توانستم بخوابم یا غذا بخورم. عادت داشتم خوابیدن او را تماشا کنم و کنجکاو بودم بدانم که در گذشته چه جرم های خونی مرتکب شده است. می دانستم که تنها من میتوانم او را از مرگی وحشتناک نجات دهم. نمی توانستم شادیم را وقتی هربرت بالاخره برگشت توصیف کنم. سرانجام توانستم که خبر وحشتناکم را با دوستم در میان بگذارم. او هم زمانی که شنید آرزوهای بزرگ من از زندانی ای سرچشمه می گیرد که سالها پیش به او کمک کرده بودم شوکه شد. وقتی آنها را به یکدیگر معرفی کردم هربرت نمیتوانست انزجارش را پنهان کند. وقتی تنها شدیم به من گفت: رنگت پریده هندل! لحظات دردناکی برایت بوده.

- هربرت، باید کاری انجام داد. او حتی میخواهد لحظات بیشتری با من باشد. باید جلویش را بگیرم.

- منظورت این است که دیگر نمی توانی هیچ پولی از او قبول کنی؟
- چگونه می توانم؟ او یک مجرم است. چگونه بفهمم که پولش از کجا آمده؟ فکر کن چقدر به او از قبل بدهکارم؟ هیچ راهی برای بازگرداندن پولش ندارم. اووه هربرت! اگر دوستی مانند تو نداشتم ناامید میشدم.

به سختی توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. هربرت با مهربانی تظاهر کرد که متوجه چیزی نشده است. گفت: هندل عزیزم، اگر میخواهی چیزی را که به او بدهکاری پس دهی میتوانی به شرکت من کلاریکرز ملحق شوی. من به زودی شریک آنها خواهم شد.

هربرت بیچاره به اینکه پول چه کسی کمکش کرده تا شریک کلاریکرز شود شک نکرده بود. هربرت اضافه کرد: این مرد شخصیت خشن و عصبانی دارد. او با نقشه ای ثابت که نصف عمرش منتظر آن بوده اینجا آمده است. اگر نقشه اش را خراب کنی زندگیش دیگر ارزشی نخواهد

داشت. با تایید حرف هایش ادامه دادم: و او تن به دستگیری و اعدام خواهد داد. از وقتی که آمده به اعدام شدنش فکر می کند. اگر چنین چیزی اتفاق بیافتد برای همیشه احساس گناه خواهم کرد. هربرت گفت: بنابراین تو اکنون نمی توانی رویایش را نابود کنی. ابتدا باید او را از انگلستان خارج کنی. اینجا هر لحظه ممکن است که کشته شود. سپس توضیح خواهی داد که نمی توانی پولش را قبول کنی. من تا آخرش کمکت خواهم کرد.

به نشانه ی تشکر با هربرت دست دادم. صبح روز بعد پس از صرف صبحانه از مگویچ خواستیم تا از گذشته اش بیشتر برایمان بگوید. به هربرت گفت: دوست پپ، قول می دهی که آن را مثل یک راز نزد خود نگهداری؟ خوب در چند کلمه خلاصه اش می کنم. زندگی من کم و بیش در داخل و خارج از زندان سپری شد. پدر و مادرم را به یاد ندارم حتی نمی دانم کجا متولد شده ام. در مزارع می خوابیدم. غذا می دزدیدم و بعضی وقت ها کار می کردم تا اینکه برای خودم مردی شدم. تقریباً بیست سال پیش بود که با کامپیسون آشنا شدم. اگر حالا او را بینم بی درنگ

می کشمش. پپ او همان مردی بود که وقتی با او دعوا می کردم سربازها مرا در مرداب ها پیدا کردند. او خوشتیپ و تحصیل کرده بود. بنابراین مردم فکر می کردند که او یک جنتمن قابل اعتماد است. من در کسب و کارش شریک شدم. یک کار بسیار کثیف. افراد ثروتمند را ترغیب می کردیم که با ما سرمایه گذاری کنند. از اسکناس های دزدی استفاده می کردیم و چک های قلبی مینوشتیم. کامپیسون باهوش اما بسیار شرور بود و قلب بی رحمی داشت. او همیشه سود می برد اما هرگز دستگیر نمی شد. شریک قبلش آرتور در خانه ی کامپیسون زندگی میکرد و بسیار بیمار بود. در واقع داشت میمرد. چند سال پیش او و کامپیسون پول زیادی از یک زن ثروتمند به جیب زدند. آرتور همیشه خواب آن دوشیزه را می دید. یک شب دیر وقت او جلوی در اتاق نشیمن آمد و در حالی که رنگش پریده بود و می لرزید فریاد زد: کامپیسون، آن زن اینجاست. در اتاقم! لباس سفید به تن کرده و آماده ی عروسیست. عصبانیست و میگوید که انتقام خواهد گرفت. تو قلبش را شکستی! او اکنون او می گوید که من خواهم مرد. کامپیسون و همسرش آرتور را به تختخواب برگرداندند. اما ساعت پنج صبح بود که فریادهایی از اتاقش شنیدند و سپس خیلی زود مرد.

من باید می فهمیدم که مشارکت با کامپیسون اشتباه است. سرانجام هر دو به خاطر چندین فقره جرم بازداشت شدیم و چه اتفاقی افتاد؟ او در دادگاه پشت سر هم دروغ میگفت. همه ی عمرم داخل و خارج از زندان مجرم بودم و به چهارده سال زندان محکوم شدم. کامپیسون یک جنتلمن بود. شخصیت خوب و دوستان مهمی داشت و تنها به هفت سال زندان محکوم شد.

مگوییچ بسیار هیجان زده شده بود و مجبور شد تا برای آرام کردن خودش نفس عمیقی بکشد. ادامه داد: با خودم عهد کردم که وقتی او را در کشتی مخصوص نگهداری زندانیان بینم صورت زیبایش را خرد کنم. داشتم می رفتم تا کارش را بسازم که یکی از نگهبانان جلویم را گرفت. موفق شدم به رودخانه پیرم و فرار کنم. بدین شکل به مرداب ها و گورستان رسیدم. سپس پسرم پیپ به من گفت که کامپیسون هم به مرداب ها آمده. او باید مثل من فرار کرده باشد. بنابراین او را شکار و صورتش را خرد کردم و به داخل کشتی بازگرداندمش. در نتیجه زمانی که سربازها ما را دستگیر کردند او نمی توانست طعم آزادی را بچشد. دوباره زرنگی کرد. دوره ی مجازاتش به خاطر فرار از زندان کوتاه بود اما من دوباره به دادگاه برده شدم و تا ابد به استرالیا تبعید گشتم.

پس از یک لحظه سکوت پرسیدم: کامپیسون مرده است؟

مگوییچ گفت: "اخیرا" چیزی درباره اش نشنیدم. اما اگر زنده باشد حتما آرزوی مرگم را خواهد داشت.

هربرت یادداشتی را که نوشته بود به من داد. آن یادداشت بدین شرح بود: نام برادر ناتنی خانم هاویشام آرتور است و کامپیسون همان مردیست که تظاهر میکرد عاشق خانم هاویشام شده است.

فصل چهاردهم

ملاقات مجدد پیپ با استلا و خانم هاویشام

قبل از فرستادن مگوییچ به خارج از کشور احساس کردم که باید با استلا و خانم هاویشام نیز ملاقات کنم. وقتی به خانه ی استلا در لندن رفتم فهمیدم که پیش خانم هاویشام بازگشته است بنابراین مگوییچ را به هربرت سپردم و با کالسکه راهی شهری شدم که به خوبی آن را می شناختم. قبل از رفتن به خانه ی خانوم هاویشام برای صرف صبحانه به هتل رفتم. دیدن بتلی درامل در آنجا بسیار شوکه کننده بود اما میتوانستم دلیل بازدیدش از منطقه را حدس بزنم.

او سریعاً "گارسون را صدا زد و با اطمینان از اینکه من میتوانم صدایش را بشنوم گفت: گوش کن. دوشیزه امروز اسب سواری نخواهد کرد. به یاد داشته باش من امشب اینجا شام نخواهم خورد و به منزل دوشیزه خواهم رفت.

درامل با دانستن اینکه حرفش قلب مرا شکسته لبخند شیرانه ای به من زد. از هتل بیرون رفت و فریاد زد تا اسبش را بیاورند. اگر از استلا اسمی می برد او را کتک میزدم. از دستش بسیار عصبانی بودم و در مورد آینده ام بسیار ناراحت. به همین دلیل نتوانستم صبحانه میل کنم و مستقیماً به خانه ی قدیمی رفتم.

خانم هاویشام و استلا را در یک اتاق با شمع هایی که مثل همیشه روشن بودند پیدا کردم. گفتم: ناراحت هستم. همانطور که شما همیشه می خواستید کسی را که هزینه ی تحصیلاتم را تامین می کرد پیدا کردم. اکنون می دانم که هرگز یک آدم ثروتمند و مهم نخواهم شد. بیشتر از این نمی توانم بگویم. این راز من نیست بلکه راز یک شخص دیگر می باشد.

با در نظر گرفتن اینکه بعدش چه خواهم گفت کمی مکث کردم.

خانم هاویشام که کنجکاو شده بود گفت: ادامه بده.

گفتم: گمان می کردم شخصی که هزینه ی تحصیلاتم را تامین می کند شما هستید خانم هاویشام و شما نیز مرا به این اشتباه ترغیب کردید.

خانم هاویشام با عصبانیت فریاد زد: چرا بعد از این همه رنجی که کشیده ام باید در حق کسی لطفی کنم.

برای آرام کردنش سریعاً "گفتم: بلی. حق با شماست. اما شما بستگان خود را تشویق کردید که فکر کنند من وارث مقداری از ثروت شما خواهم بود.

سراسیمه فریاد زد: چرا باید چنین کاری بکنم؟

- اما آقای متیو پاکت و پسرش آدم های متفاوتی هستند. آنها حریص و خودخواه نیستند.

بلکه بخشنده و صادق می باشند. میخواهم شما این را بدانید.

با دقت به من نگاه کرد و گفت: چه چیزی برایشان می خواهی؟

در حالی که گونه هایم سرخ شده بود در جوابش گفتم: پول. از شما می خواهم به دوستم هربرت کمک کنید تا شریک شرکتی شود که برایش کار می کند. من خودم دو سال پیش پرداخت پول آن را شروع کردم و درمورد آن چیزی به هربرت نگفتم. اما اکنون متوجه شده ام که نمی توانم به پرداخت پول ادامه دهم. این قسمتی از راز یک فرد دیگر است.

خانم هاویشام به شومینه و سپس دوباره به من نگاه کرد. پرسید: دیگر چی؟

در حالی که رو به استلا برگرداندم سعی کردم تا صدای لرزان خود را کنترل کنم. گفتم: استلا من تو را دوست دارم. به شدت عاشقت شده ام.

او سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

ادامه دادم: می دانم استلا. برای ازدواج با تو هرگز امیدی نداشته ام. اما از لحظه ای که برای اولین بار

در این خانه دیدمت عاشقت شده ام. ترغیب خانم هاویشام به امیدواری ظالمانه بود. اما فکر

نمی کنم که میخواست بی رحمی کند.

استلا با خونسردی تمام گفت: چیزی که می گویی قلب مرا تحت تاثیر قرار نمی دهد. من نمی توانم

مانند تو عاشق شوم و در این باره هشدار داده بودم. اینطور نیست؟

با اندوه جواب دادم: بلی. اما باورم نمی شود.

- من این گونه بزرگ شده ام.

- بنتلی درامل به شهر آمده. حقیقت دارد که با او به اسب سواری میروی؟

با اندکی تعجب جواب داد: همه اش حقیقت دارد.

فریاد زد: نه استلا! تو نمی توانی او را دوست داشته باشی.

گفت: مگر نشنیدی؟ من هرگز نمیتوانم عاشق کسی باشم. سپس اضافه کرد: اما چرا حقیقت را از تو پنهان کنم؟ با او ازدواج خواهم کرد.

با دستهایم سرم را پوشاندم. پس از یک لحظه سرم را بلند کردم و فریاد زدم خودت را زیر دست و پای حیوانی مانند او نیانداز! حتی اگر با من هم ازدواج نکنی آدم های دیگری وجود دارند که عاشقت هستند. هر یک از آنها هزاران بار بهتر از درامل می باشند.

پاسخ داد: من نمی توانم با مردی ازدواج کنم که انتظار دارد عاشقش باشم. درامل به اندازه ی کافی همسر خوبی برایم خواهد بود. تو به زودی مرا فراموش خواهی کرد.

گفتم: هرگز استلا. تو جزئی از من هستی. در هر خطی که می خوانم و هر منظره و رویایی که میبینم حضور داری. تا آخرین لحظه ی عمرم جزئی از من باقی خواهی ماند. خدا به همراهت.

برای یک لحظه دستانش را روی لبانم نگه داشتم. زمانی که داشتم آنجا را ترک می کردم چهره ی دوست داشتنی استلا با شگفتی به من نگاه می کرد. اما خانم هاویشام با نگاهی آمیخته به ترحم و گناه به من خیره شده بود.

همه چیز تمام شد. برای آرام کردن احساساتم کل مسیر برگشت به لندن را پیاده روی کردم. شب ها دروازه های تمپل همیشه بسته می شد اما دربان شیفت شب زمانی که نامم را به او گفتم اجازه داد تا داخل شوم. او به من پاکتی داد که به نشانی آقای پپ فرستاده شده بود. داخل آن نوشته ی ومیک بود که میگفت: به خانه برو.

پناهگاهی برای مگویچ

با نگرانی درباره ی دلایل هشدار و میک شب ناآرامی را در هتل سپری کردم. صبح زود برای دیدنش به قلعه رفتم. به من گفت که شنیده است تحت نظر هستم و شخصی به دنبال پیدا کردن مگویچ است. او همچنین می دانست که کامپیسون زنده است و در لندن به سر می برد. زمانی که نبودم و میک به هربرت هشدار داده بود که میهمانمان را به مکانی امن تر ببرد. کلارا معشوقه ی هربرت همراه پدرش در خانه ای که کنار یک رودخانه در نزدیکی دریای آزاد بود زندگی میکرد. هربرت اتاقی را برای مگویچ در آن خانه اجاره کرده بود. آنجا از مرکز لندن و خانه ی ما دور بود و ما به راحتی می توانستیم مگویچ را به وسیله ی قایق از آنجا به خارج از کشور بفرستیم.

و میک گفت: دوستان اکنون آنجاست و امشب می توانی به دیدنش بروی. اما بعد از آن به آنجا بازخواهی گشت. با قاطعیت اضافه کرد: و یادت باشد که پولش را بگیری. تو نمی دانی چه حادثه ای ممکن است در کمینش باشد. اجازه نده اتفاقی برای پولش بیافتد. نمیتوانستم به میک توضیح دهم که چه احساسی درباره ی پول مگویچ دارم. بنابراین حرفی نزدم. آن شب به خانه رفتم و با کلارا دختر دوست داشتنی ای که عاشق هربرت بود ملاقات کردم. او و هربرت چه خوشبخت بودند. درباره ی استلا فکر کردم و بسیار ناراحت شدم. مگویچ آرام تر و دوست داشتنی تر از آخرین باری که او را دیده بودم به نظر می رسید. او همه ی چیزهایی را که برایش تدارک دیده بودیم پذیرفت و تشکر کرد. به خاطر خدا حافظی با او کمی متاسف شدم. تصمیم گرفتم تا یک قایق پارویی نزدیک اتاقمان نگه دارم. بنابراین من یا هربرت می توانستیم با قایق به بالا و پایین رودخانه برویم... اگر مگویچ ما را در رودخانه می دید میتوانست با کشیدن پرده های اتاقش نشان دهد که همه چیز روبه راه است. در چند هفته ی بعد زندگی روند عادی خود را طی میکرد. هربرت سرکار می رفت و شب ها با کلارا ملاقات می کرد. من در رودخانه قایق می راندم و منتظر اخباری از میک بودم.

یک شب به جای این که در اتاقم به تنهایی مطالعه کنم به تاتری که آقای واپسل در آن بازی میکرد رفتم. او متوجه حضور من در میان تماشاچیان شد و به طرز بسیار عجیبی به من نگاه میکرد. پس از پایان نمایش یکدیگر را در بیرون از تاتر ملاقات کردیم.

سریعا" از من پرسید: آقای پیپ متوجه مردی که درست پشت سر تان نشسته بود نشدید؟
ناگهان خشکم زد. پرسیدم: آن مرد که بود؟

واپسل گفت: آقای پیپ، روز کریسمس را که یک پسر بچه بودید یادتان می آید. با سربازها به مرداب ها رفتیم و دو زندانی فراری را در حین دعوا با یکدیگر پیدا کردیم. خوب یکی از آن دو امشب ...

در حالی که نفسم حبس شده بود پرسیدم: کدام یک؟
جواب داد: همان که صورتش خونی بود.

بنابراین کامپیسون هنوز داشت مرا تعقیب میکرد. می دانستم که خطر بزرگی مگویچ را تهدید میکرد. بعد از آن شب من و هربرت درباره ی این مشکل بحث کردیم و به یکدیگر قول دادیم که بیشتر از قبل مراقب باشیم. تقریبا" یک هفته ی بعد آقای جگرز را اتفاقی در خیابان دیدم. او مرا آن شب برای صرف شام دعوت کرد. و میک هم آنجا بود.

آقای جگرز به من گفت که خانم هاویشام قصد دارد برای یک مسئله ی کاری با من ملاقات کند. بنابراین گفتم که روز بعد به دیدنش خواهم رفت. سپس جگرز گفت: خوب پیپ! دوستان درامبل جایزه ی بزرگش را به دست آورد. او با استلا ازدواج کرده است.

انتظار داشتم که یک روز این خبر را بشنوم اما هنوز به طرز وحشتناکی برایم شوکه کننده بود.
جگرز ادامه داد: کنجکاوم بدانم که سرانجام کدامیک قوی تر خواهد بود؟ زن یا شوهر؟ درامبل ممکن است که استلا را کتک بزند.

فریاد زدم: مطمئنا" او آنقدرها هم شرور نیست که دست به چنین کاری بزند.

جگرز گفت: ممکن است باشد یا نباشد. اما مطمئنا" استلا از او باهوش تر است. باید صبر کنیم تا ببینیم.

چند لحظه بعد خدمتکار را در حال گذاشتن ظرف روی میز دیدم. به او خیره شدم. دقیقا "عین آن چشم ها و دست ها را همین اخیرا" جایی دیده بودم. ناگهان کاملا "مطمئن شدم که این زن مادر استلاست. سپس زمانی که با ومیک خانه ی جگرز را ترک کردیم از او درباره ی خدمتکار کارفرمایش پرسیدم. به من گفت که او به شوهرش و یک زن دیگر حسادت کرده و همچنین متهم به قتل آن زن شده بود. جگرز وکالت او را پذیرفت و موفق شد ثابت کند که موکلش توان کافی را برای کشتن کسی ندارد. او همچنین مظنون به قتل دختر سه ساله اش که ناپدید شده بود شد. اما به واسطه ی استدلال زیرکانه ی جگرز دادگاه رای به بی گناهی او داد. بعد از دادگاه او شوهرش را ترک کرد و به خدمتکاری جگرز در آمد.

خانم هاویشام دلیل رنج پیپ را درک می کند.

زمانی که روز بعد به دیدن خانم هاویشام رفتم متوجه شدم که بنا به درخواست او خانه اش را تاریک تر از قبل کرده اند و اینکه با رفتن استلا چقدر تنها شده است. با اندوه به من نگاه کرد. در حالی که دستهایش را به سمتم دراز میکرد گفت: بگو پیپ. چگونه میتوانم به دوستت کمک کنم؟ آخرین بار چیزی در موردش گفته بودی.

درباره ی قراردادی که بر اساس آن هربرت شریک شرکت کلاریکوز میشد توضیح دادم. هنوز باید نهصد پوند پرداخت میشد.

- اگر آن مبلغ را پردازم تو خوشحالتتر خواهی شد؟

- بیشتر از خوشحالتتر!

- خودت چی پیپ؟ به کمک نیاز نداری؟

- چیزی وجود ندارد که شما از پس انجام آن برآیید.

یک فقره چک نوشت و آن را به من داد.

- پول را آقای جگرز به تو خواهد داد.

در حالی که تکه کاغذ دیگری را به من میداد افزود: نامم روی این یادداشت نوشته شده است. اگر روزی توانستی زیر نامم بنویسی که "او را میبخشم" لطفاً این کار را انجام ده.

گفتم: اووه خانم هاویشام! اکنون هم می توانم بنویسم. همه ی ما اشتباه می کنیم. من نمی توانم با کسی تندی کنم.

در مقابلم روی زانوهایش افتاد و فریاد زد: چه کرده ام پیپ! هرگز نباید استلا را آن گونه بزرگ می کردم یا اجازه می دادم که تو آسیب ببینی.

گفتم: ممکن است در مورد استلا چیزی بپرسم؟ چگونه و چرا او را به فرزند خواندگی پذیرفتید؟ با ملایمت گفت: پدر و مادرش را هرگز نمی شناختم. از جگرز خواستم تا دختر کوچکی برای فرزند خواندگی پیدا کند و او استلا را زمانی که حدوداً سه سالش می شد اینجا آورد.

حرف دیگری نزدیم. بنابراین آنجا را ترک کردم اما سر راهم که از باغچه ی قدیمی می گذشت احساس کردم که اتفاق بدی افتاده است. بنابراین به سمت پله ها دویدم تا بینم حال خانم هاویشام خوب است یا نه؟ وقتی در را باز کردم دیدم خانم هاویشام نزدیک شومینه نشسته بود. ناگهان یک شعله ی بزرگ اتاق را روشن کرد. خانم هاویشام رو به من کرد و جیغ زنان با عجله به سمتم دوید. موها و لباس هایش آتش گرفته بود. به نحوی موفق شدم که با کتم او را بیوشانم و با دستهایم شعله های آتش را خاموش کنم. دنبال یک دکتر فرستادم که زخم های او را تمیز کند.

تخت خواب خانم هاویشام روی میز غذا خوری بزرگی که کیک عروسیش قبلا" آنجا بود قرار گرفت و خانم هاویشام با ملافه ای سفید به صورت نیمه هوشیار روی آن دراز کشید. نمی توانستم بمانم. او را به دست پزشکان و چند پرستار سپردم و به لندن بازگشتم. دست ها و بازوی راستم به شدت سوخته بود. اگرچه درد زیادی داشتم بی تاب بودم بدانم که آیا جای مگوییچ امن است یا نه؟ هربرت در حالی که داشت دستهایم را به آرامی باندپیچی میکرد با ملایمت گفت: همه چیز روبراه است هندل. او خیلی بیشتر از قبل دلپذیر تر شده. اکنون او را واقعا" دوست دارم. دیروز داشت از گذشته اش برایم تعریف میکرد. ظاهرا" یک بار با زن جوانی که به زن دیگری حسادت میکرد ازدواج می کند. دعوایی به راه می افتد و همسرش آن زن دیگر را می کشد. خوشبختانه در زمان محاکمه اش وکیل باهوشی پیدا می شود و او را از قتل تبرئه می کند. مگوییچ و او صاحب دختری بودند که مگوییچ خیلی دوستش داشت. بعد از دادگاه همسر و بچه اش ناپدید می شوند و او گمان می کند که همسرش باید دخترشان را کشته باشد.

در حالی که تلاش میکردم هیجانم را کنترل کنم پرسیدم: دخترش چند سال داشت؟

هربرت گفت: اگر زنده باشد تقریبا" همسن تو میشود.

گفتم: هربرت. من مریض، دیوانه یا هر چیز دیگری شده ام؟

هربرت پس از اینکه مرا به دقت معاینه کرد در جوابم گفت: اگر چه کمی هیجان زده به نظر میرسی اما نه.

گفتم: گوش کن هربرت. مگوییچ پدر استلاست.

روز بعد علی رغم اینکه به خاطر سوختگی هایم احساس مریضی و ضعف داشتم به دفتر آقای جگرز رفتم. او اعتراف کرد که استلا دختر خدمتکارش است و توسط خانم هاویشام به فرزندی گرفته شده تا شانس برای زندگی بهتر داشته باشد. با این حال حتی جگرز بزرگ هم نمی دانست که مگویچ پدر استلاست.

پیپ در آستانه ی مرگ

نهند پوند خانم هاویشام را به شرکت کلاریکرز پرداخت کردم و از اینکه حداقل آینده ی هربرت تامین است خوشحال شدم. کلاریکرز داشت هربرت را برای افتتاح یک دفتر جدید به هندوستان می فرستاد. بنابراین در حالی که همزمان داشتم به دوست قدیمم کمک میکردم از طرف دیگر او را از دست میدادم. و میک به ما توصیه کرد که در اواسط هفته مگویچ را از کشور خارج کنیم. بنابراین تصمیم گرفتیم که روز چهارشنبه قایق را به طرف پایین رودخانه کنار خانه ی کلارا ببریم، مگویچ را سوار کنیم و به حرکتمان در مسیر پایین رودخانه به سمت اسکس ادامه دهیم. جایی که میتوانستیم یکی از کشتی های خارجی ای را که از بندرگاه لندن به مقصد آلمان یا هلند حرکت میکرد متوقف کنیم. خوشبختانه کسی ما را ندید یا به ما شک نکرد. دوستان استارتاپ قبول کرد از آنجایی که دستهای من هنوز به شدت درد میکرد جای من پارو بزند. با این وجود زمانی که روز دوشنبه به اتاقمان بازگشتم در حالی که ذهنم پر از مقدمات سفرمان بود نامه ای را دیدم که مرا خطاب قرار می داد و به صورت دستی رسانده شده بود.

محتویات نامه بدین شکل بود: اگر اطلاعاتی درباره ی میهمانت میخواهی امشب یا فردا شب باید به خانه ی قدیمی ای که در نزدیکی کوره ی آهک پزی در مرداب ها قرار دارد بیایی. در این مورد چیزی به کسی نگو و تنها بیا. فرصتی برای تامل نداشتم. بار دیگر با عجله بیرون رفتم و به موقع سوار کالسکه ی ظهر شدم. در شهر ایستادم تا حال خانم هاویشام را جویا شوم. به نظر می رسید که هنوز خیلی مریض است. سپس سریعاً "در تاریکی به سمت مرداب ها رفتم. زود به کوره رسیدم. اگر چه همه ی کارگران به خانه هایشان رفته بودند اما کوره هنوز روشن بود. در خانه ی قدیمی را کشیدم تا باز شود. فکر میکردم که متروکه باشد اما در کمال تعجب یک عدد تختخواب همراه میز و شمع داخل آن وجود داشت. ناگهان شمع خاموش شد و از پشت سر مورد حمله قرار گرفتم و دستهایم با یک طناب کلفت به اطراف بدنم بسته شد. درد وحشتناکی در بازوهای زخمیم داشتم. در

یک لحظه شمع دوباره روشن شد و من فرد مهاجم را شناختم. دیدم که اورلیک در حال خوردن مشروب است و فهمیدم که در شرایط بسیار خطرناکی قرار گرفته ام.

با تندی گفت: گیرت آوردم!

پرسیدم: چرا مرا اینجا آورده ای؟

در حالی که مستقیماً از بطری مشروب می نوشید گفت: نمی دانی؟ چون که تو دشمن من هستی. کارم را در خانه ی خانم هاویشام به خاطر تو از دست دادم و همچنین اگر تو آنجا نبودی بایدی مرا دوست می داشت. از زمان کودکی همیشه سر راهم قرار داشتی و من اکنون امشب جان تو را خواهم گرفت. احساس می کردم که داشتم به قبرم نگاه می کردم. هیچ راه فراری نبود. اورلیک گفت: نمی خواهم چیزی از تو باقی بماند. بدنت را داخل کوره خواهم انداخت. حتی لباس هایت هم سوزانده خواهد شد و تا صبح چیزی از تو باقی نخواهد ماند. به کسی نگفته بودم که کجا میروم. هیچ کسی نمیدانست کجا باید دنبالم بگردد. او با لبخند بی رحمانه ای گفت: تقصیر تو بود که خواهر زشتت مورد حمله قرار گرفت. من این کار را انجام دادم. او را با زنجیر آهنی ای که زندانیت در مرداب ها جا گذاشته بود زدم. اما این کار را به خاطر نفرتم از تو انجام دادم.

دوباره مشروب خورد. مشروب داخل بطری داشت کمتر و کمتر میشد. فهمیدم که با خالی شدن بطری زندگی من هم پایان خواهد یافت.

گفت: من درباره ی زندانی ای که پنهانش می کنی همه چیز را می دانم. در خارج از اتاقتان و روی پله ها منتظران می ماندم و نگاهتان می کردم. یک بار روی من افتادی. دوستی دارم که به پلیس درباره ی زندانیت گفته است. بلی، کامپیسون مطمئن خواهد شد که او به دار آویخته شده زمانی که تو مرده ای.

آخرین قطره ی مشروب از گلویش پایین رفت. چکشش را برداشت و به سمت من آمد تا جایی که میتوانستم بلند فریاد زدم: میخوام مبارزه کنم. ناگهان در باز شد و هربرت و استارتاپ شتابان داخل شدند. اورلیک با فریاد خشنی از روی میز پرید و در تاریکی فرار کرد. دوستانم نامه ی اورلیک را پیدا کرده بودند که آن را از روی عجله داخل اتاقم روی زمین انداخته بودم. آنها تا حدی از

محتوای نامه شك کرده بودند که نقشه ی شومی در کار است. بنابراین مستقیماً" به شهر و از آنجا به مرداب ها آمده بودند تا مرا پیدا کنند. خوشبختانه خیلی به موقع رسیدند. آنها مرا آن شب به لندن بردند و کل روز بعد به دقت از من مراقبت نمودند. بنابراین اگرچه بازویم هنوز درد میکرد و ضعیف بودم به اندازه ی کافی برای سفری که قرار بود روز چهارشنبه انجام شود آماده بودم.

پایان داستان مگویچ

وقتی با خوشحالی به پایین رودخانه رفتیم صبح شده بود. هوا سرد و آفتابی بود. من قایق را هدایت میکردم و هربرت و استارتاپ هم پارو میزدند. مگویچ در خانه ی کلارا منتظرمان بود. ردای سیاه رنگی به تن داشت. زمانی که به زحمت داشت داخل قایق می نشت دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: پسر عزیزم ممنونم.

کل روز به سمت شرق که پایین رودخانه میشد پارو زدیم و همیشه به دورو اطراف نگاه می کردیم تا ببینیم که کسی ما را تعقیب نمی کند. مگویچ در حالی که پیش را می کشید و آب را تماشا میکرد کاملاً خوشحال به نظر می رسید. گفت: نمی دانی پیپ، اینکه با پسر عزیزم در هوای آزاد باشم چقدر لذت بخش است.

گفتم: فردا کاملاً آزاد و در امان هستی.

گفت: امیدوارم. اما نگاه به آینده درست مثل جستجو کردن انتهای این رودخانه می باشد. این طور نیست؟

مگویچ بعد از گفتن این حرف ساکت شد. تصمیم گرفتیم شب را در بار کوچکی که کنار رودخانه قرار داشت سپری کنیم. امن به نظر می رسید زیرا مشتری های دیگری آنجا نبودند. اما مالک بار سوالی پرسید که ما را نگران کرد. گفت: آقایان، آن قایقی را که از اینجا میگذشت ندیدید؟ چهار مرد در آن پارو می زدند و دو نفر دیگر هم روی عرشه بودند. چندین بار به بالا و پایین رودخانه رفتند. ممکن است ماموران گمرک باشند.

زمانی که تنها شدیم به طور محرمانه درباره ی این اطلاعات بحث کردیم. سرانجام تصمیم گرفتیم که بخواهیم و صبح روز بعد به موقع حرکت کنیم تا سوار کشتی ای که عازم هامبورگ بود شویم. صبح زود بیدار شدم و زمانی که از پنجره به بیرون نگاه کردم دیدم دو مرد دارند قایقمان را واری می کنند اما هربرت یا استارتاپ را بیدار نکردم. آنها که کل دیروز را پارو زده بودند به استراحت نیاز داشتند. صبح دیر هنگام تا مرکز رودخانه پارو زدیم. می توانستیم کشتی هامبورگ را که داشت

نزدیک میشد ببینیم. مگوییچ و من کیف هایمان را برداشتیم و با هربرت و استارتاپ خداحافظی کردیم. بنابراین آماده شدیم تا کشتی را متوقف کرده و سوار عرشه ی آن شویم. ناگهان قایقی که در آن چهار مرد پارو می زدند از ناکجا آباد ظاهر شد و خیلی سریع به وسط رودخانه نزدیک ما آمد. مرد پنجم قایق را هدایت می کرد و مرد ششم که صورتش را با ردا پوشانده بود دستور العمل هایی را درگوشی به سکاندار می گفت. همه ی آنها به ما خیره شده بودند.

سکاندار فریاد زد: شما کنار خود زندانی ای دارید که از استرالیا بازگشته است. آن مردی که ردا به تن کرده. نامش مگوییچ است. من مامور گمرک هستم و او را بازداشت خواهم کرد. قایق آنها داشت به قایقمان می رسید. کشتی هامبورگ تقریبا" بالای سرمان بود و کاپیتان فریاد می زد که موتورها را خاموش کنند. اما خیلی دیر شده بود. در این لحظه مامور گمرک دستش را روی شانه ی مگوییچ گذاشت و مگوییچ ردای مرد دیگری را که داخل قایق بود از جلوی صورتش کنار زد. آن مرد کامپیسون بود. به محض اینکه صورتش را دیدم از پشت داخل آب افتاد. در چهره اش ترس نمایان بود. کشتی غول پیکر تصادف بزرگی با قایقمان کرد. ماموران گمرک موفق شدند تا من، هربرت و استارتاپ را روی عرشه ی قایقشان سوار کنند. اما قایق ما غرق شد و دو زندانی یعنی مگوییچ و کامپیسون ناپدید شده بودند. با این حال مگوییچ را که به شدت زخمی شده بود زود پیدا کردیم و او را به داخل قایق کشیدیم. به من گفت که با کامپیسون داخل آب افتاده بود و سپس کشتی با او برخورد کرده است. حرفش را باور کردم. آن روز هیچ اثری از کامپیسون نبود. چند روز بعد جسدش پیدا شد. مگوییچ به زندان برده شده بود تا روز دادگاهش فرا برسد. ترتیبی دادم تا جگرز وکالت او را بر عهده گیرد. اما جگرز به من هشدار داد که تقریبا هیچ امیدی برای نجات او وجود ندارد.

کیف پول ضخیم مگوییچ در دست پلیس بود و ومیک به خاطر این موضوع از دست من بسیار ناراحت شده بود. گفت: آقای پیپ! واقعا" آن همه پول را از دست دادید؟ کامپیسون بسیار مصمم بود که انتقامش را از مگوییچ بگیرد و شما موفق به نجات او نشدید. اما مطمئنا" می توانستید پولش را حفظ کنید. می توانم از شما درخواستی داشته باشم آقای پیپ؟ ممکن است صبح روز دوشنبه برای قدم زنی با من بیایید؟

درخواست عجیبی به نظر می رسید و اگرچه واقعا " نمیخواستم بپذیرم او مودبانه اصرار میکرد. دوشنبه صبح زود به قلعه رسیدم و پس از صرف یک لیوان رم و شیر به دل جاده زدیم. و میک ناگهان گفت: خوب! خوب! اینجا یک کلیسا قرار دارد. بیا داخلش شویم. وقتی داخل شدیم دوباره غافلگیر شدم.

دوباره گفت: خوب! خوب! ببین چه چیزی در جیب هایم پیدا کرده ام. بیا آنها را بپوشیم. در حالی که دو جفت دستکش سفید پیدا کرده بود و دهان صندوق پستیش تا جای ممکن باز مانده بود به چیزی شک کردم. وقتی دیدم که پدر سالخورده اش با دوشیزه ای داخل شد فهمیدم که حدسم درست است.

و میک در حالی که هنوز تظاهر می کرد که هیجان زده است گفت: خوب! خوب! این پدرم است و ایشان خانم اسکینز. وقت عروسیست. بنابراین و میک و خانم اسکینز باهم ازدواج کردند و سپس همه ما در بار کوچکی که نزدیک کلیسا بود جشن گرفتیم. برای میک خوشحال بودم. با این حال نمی توانستم نگران مگویچ نباشم. او که به شدت زخمی شده بود در بیمارستان زندان به سر می برد. هر روز می توانستم آنجا ملاقاتش کنم. برایش کتاب می خواندم، حرف می زدم و هر کاری که می توانست موجب راحتی او شود انجام می دادم. اما می دیدم که روز به روز ضعیف تر میشود اگرچه شکایتی نمیکرد. برای نگهبانان زندان او یک مجرم خطرناک بود اما برای من مردی بدبخت بود که حداقل خوبی هایی داشت. اکنون نمی توانستم ترکش کنم.

در دادگاه حق با جگرز بود. قاضی تصمیم گرفت که مگویچ، زندانی تبعیدی که به انگلستان بازگشته بود، باید اعدام شود. نمی توانستم چنین مجازات وحشتناکی را بپذیرم. بنابراین تا جایی که به ذهنم می رسید به همه ی افراد مهم نامه نوشتم و از آنها خواستم تا مگویچ را ببخشند اما هیچکدام کمکی نکردند.

در ملاقات روزانه ام با مگویچ متوجه شدم که حالش دارد بدتر می شود. روی تخت دراز کشید و به آرامی به سقف سفید رنگ نگاه کرد. گاهی اوقات نمی توانست صحبت کند و فقط دستم را فشار می داد.

یک شب زمانی که وارد اتاقش شدم با بی حالی به من لبخند زد.گفت: پسر عزیزم!هرگز دیر نمی کنی .

گفتم: نمی خواهم حتی یک لحظه از زمان ملاقات با تو را از دست بدهم .

گفت: ممنونم پسر عزیزم .خدا به همراهت! تو هرگز مرا ترک نکردی .

اینها آخرین کلماتی بود که گفت .دستم را روی سینه اش گذاشتم و زمانی را که می خواستم او را

ترک کنم به یاد آوردم .دستهایش را روی دستانم گذاشت .

گفتم: مگویچ عزیزم، گوش کن . تو فرزندی داشتی که عاشقش بودی و گمش کردی .

دستم را به آرامی فشردم .

ادامه دادم :او زنده است .دوشیزه ای بسیار زیبا شده و من عاشقش هستم .

آن قدر ضعیف شده بود که نمی توانست چیزی بگوید .تنها موفق شد که دستم را روی لبش

بگذارد .سپس با آرامش به سقف سفیدی که بالای سرش بود دوباره نگاه کرد .به آرامی چشمانش

را بست و سرش کاملاً روی قفسه ی سینه اش افتاد و مرد .

یک عروسی

هیجان این اتفاقات مرا برای چند هفته به طور جدی بیمار کرد. هربرت از طرف کلیکرز برای یک سفر کاری به خارج از کشور رفته بود. اگر جو خبر بیماری مرا نمی شنید و برای مراقبت از من به لندن نمی آمد کسی نبود از من پرستاری کند. وقتی حالم بهتر شد جو تعدادی از اخبار محلی را با من در میان گذاشت. خانم هاویشام مرده و همه ی ثروتش به استلا رسیده بود البته به جز چهار هزار پوند که متیو پاکت وارث آن میباشد. اورلیک به خاطر ورود به خانه ی پامبل چاک و دزدیدن پول او توسط پلیس بازداشت شده بود.

دوست عزیزم جو مثل همیشه به نظر می رسید. اما وقتی حالم بهتر شد به من یادآوری کرد که من یک جنتلمن هستم و دوباره مرا آقا صدا میزد و یک صبح زمانی که از خواب بیدار شدم متوجه شدم که رفته بود.

تصمیم گرفتم برای تشکر از همه ی کمک های جو به دهکده بروم و برنامه ای را که مدتی در موردش فکر کرده بودم عملی کنم. قصد داشتم با بایدی ازدواج کنم و می دانستم که با او خوشبخت خواهم شد.

بنابراین مثل همیشه با کالسکه به شهر قدیمی رفتم و تا آهنگری پیاده روی کردم. اما زمانی که نزدیکتر شدم صدای چکش جو را نشنیدم و دیدم که به پنجره ها پرده ی سفید وصل شده و همه جا پر از گلهایی به رنگ روشن است. ناگهان جو و بایدی را دست در دست هم دیدم. بایدی با خوشحالی فریاد زد: پیپ و دوید تا مرا ببوسد.

گفت: پیپ! امروز روز عروسیم است و با جو ازدواج می کنم. هنوز از آن مریضی بهبود نیافته بودم که شوک بسیار بزرگ دیگری بر من وارد شد. مجبور شدند برای ورود به داخل خانه کمک کنند و مرا روی یک صندلی گذاشتند تا استراحت کنم. هر دوی آنها از اینکه من به طور اتفاقی آمده بودم تا روزشان را بسازم بسیار خوشحال بودند. از اینکه وقتی جو داشت از من مراقبت می کرد چیزی از برنامه ام به او نگفته بودم خوشحال بودم.

گفتم: بایدی عزیزم، بهترین شوهر دنیا نصیبت شده است.

در جوابم گفت: خیلی دوستش دارم.

ادامه دادم: و تو جوی عزیز بهترین همسر دنیا را به دست آورده ای و او تو را حتی بیشتر از آنچه

استحقاقش را داری خوشبخت خواهد کرد!

جو بازویش را بالای چشمانش گذاشت

ادامه دادم: از صمیم قلب بابت همه ی کارهایی که برایم انجام داده اید از شما سپاس گزارم. بگویید

که مرا به خاطر بدی و ناسپاسیم نسبت به خودتان می بخشید و در آینده با دید بهتری درباره ی من

فکر می کنید.

جو گفت: اووه پپ دوست عزیزم! خداوند می داند که ما تو را می بخشیم. البته اگر چیزی برای

بخشش وجود داشته باشد. بنابراین کارگاه را ترک کردم و با کار کردن به عنوان کارمند شرکت

هربرت زندگی جدیدی را شروع نمودم. در حالی که هربرت برای ازدواج با کلارایش به انگلستان

بازگشت به دفتر جدید در هندوستان فرستاده شدم تا مسئولیت آنجا را برعهده بگیرم. هربرت و

همسرش از من دعوت کردند تا همراه آنها زندگی کنم و همه ی ما برای سالها در هندوستان

ماندیم. سرانجام من هم یکی از شرکای شرکت شدم. سخت و صادقانه کار کردیم و سود زیادی به

جیب زدیم.

یازده سال بعد به انگلستان بازگشتم و دوباره به دیدن جو و بایدی رفتم. البته در این مدت مرتباً به

آنها نامه مینوشتم.

یک شب در ماه دسامبر به آرامی در آشپزخانه ی قدیمی را باز کردم و دیدم که پپ کنار جو در

جای قدیمی من نشسته است. جو و بایدی صاحب پسری شده بودند که اسم من را رویش گذاشته

بودند. او خیلی شبیه من به نظر می رسید. آنها هم همچین یک دختر کوچک داشتند و شادترین

پدر و مادر دنیا بودند.

بایدی بعد از شام به آرامی به من گفت: آیا او را کاملاً فراموش کرده ای؟ به عنوان یک دوست

قدیمی به من بگو.

گفتم: بایدی عزیزم من هرگز او را نمی توانم فراموش کنم. اما همه اش رویایی بود که تمام شده است.

اما مخفیانه برنامه ریزی کردم تا تنهایی به دیدن دوباره ی خانه ی قدیمی خانم هاویشام بروم. در طول مسیر استلا را به یاد می آوردم. شنیده بودم که درامل با او ظالمانه رفتار میکرد و آنها از هم جدا شده بودند و درامل دو سال پیش فوت شده بود. شاید حالا دوباره با مرد دیگری ازدواج کرده باشد. خانه ی قدیمی تخریب شده بود و چیزی جز کپه های سنگی که داخل باغچه بود نمانده بود. زیر نور ماه با اندوه داشتم دور و اطراف قدم میزدم تا اینکه ناگهان چهره ی زنی را در سایه دیدم. نزدیکتر شدم و ناگهان فریاد زدم: استلا!

در جوابم گفتم: مرا شناختی؟ خیلی عوض شده ام.

پیرتر شده بود اما هنوز زیبا بود. هرگز قبلا چنین نور لطیفی را در آن چشمان همیشه مغرور ندیده بودم یا آن حس دوستانه ای را که با لمس دستهایش که زمانی سرد بود احساس نکرده بودم.

- عجیب است استلا! سالها پیش یکدیگر را برای اولین بار به طور اتفاقی اینجا دیدیم.

- بلی عجیب است! با اینکه این ملک به من تعلق دارد اما سالهاست که اینجا نیامده ام. از

خودت بگو. هنوز در خارج از کشور زندگی میکنی؟

- بلی. زندگی خوبی در هندوستان دارم.

- اغلب به تو فکر میکردم. از وقتی شوهرم فوت کرده جایی برایت در قلبم باز کردم.

- تو همیشه در قلب من بوده ای.

برای چند لحظه سکوت حکم فرما شد.

- فکر نمیکنم از تو خداحافظی کنم.

- خداحافظی دردناک است استلا.

- اما آخرین بار گفتمی که خدا به همراهت. اکنون هم میتوانی این را بگویی. اکنون که میفهمم

چقدر مرا دوست داشته ای. اکنون که این همه رنج کشیده ام. اکنون که فرد بهتری

شده ام. بگو که دوست هم خواهیم بود.

خیلی مشتاقانه تر از قبل سخن می گفتم. دستش را گرفتم و گفتم: دوست هم خواهیم بود.

او گفت: و دوستیمان ادامه خواهد داشت حتی اگر از هم جدا شویم.
دست در دست هم قدم زنان از باغچه ی قدیمی خارج شدیم. همانطور که مه صبحگاهی مدت ها
قبل زمانی که برای اولین بار آهنگری را ترک کرده بودم بالا آمده بود اکنون مه عصرگاهی داشت
بالا می آمد و من زیر نور روشن ماه هیچ سایه ای از یک جدایی دیگر از استلا
نمی دیدم.

پایان